



زندگی در سایه

ترجمه‌ی لادن م. صادقیون



المور لنونارد
مارک تواین
استفن ادوین کینگ
جوئیس کارول اوتس
ها جین
سرگی ترنتیویچ سیمونف
جان هویر اپدایک
فیودور سولوگاب

زندگی در سایه

نشر افکار / ۲۲۷

سرشناسه: ملازاده صادقون، لادن، ۱۳۵۰ - ، مترجم و گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: زندگی در سایه / لادن ملازاده صادقون.
مشخصات نشر: تهران: شرکت نشر نقد افکار، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۲۰۳ ص.
فروست: قصه دنیا. قصه‌های خارجی: ۳
شابک: ۳ - ۰۵۱ - ۲۲۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه - مجموعه‌ها
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۹ ز ۷۳۶ م ۱/ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۰۸/۸۸۳
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۷۲۸۲۷

زندگی در سایه

مجموعه داستان

ترجمه‌ی لادن م. صادقیون



نشر افکار



شرکت نشر
نقد افکار

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به پیچ شمیران، کوی نوبخت،

شماره ۲، طبقه همکف؛ تلفن: ۷۷۵۱۰۹۸۲ تلفاکس: ۷۷۶۰۳۲۱۲

www.nashreafkar@gmail.com

زندگی در سایه

لادن م. صادقیون

ویراستار: علی رضا کیوانی نژاد

طرح جلد: جواد آتشیاری

حروفچین و صفحه‌آرا: گیتی عباسی

ناظر فنی چاپ: الهه سلیمانی

لیتوگرافی و چاپ: طیف نگار؛ صحافی: مهرگان

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

بها: ۵۵۰۰ تومان

شابک: ۳ - ۰۵۱ - ۲۲۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست

۷دیباچه
۱۱پسر بچه (المور لئونارد)
۳۳حکایت یک سگ (مارک تواین)
۴۹دو چرخه‌ی ثابت (استفن ادوین کینگ)
۱۰۱شکننده (جوئیس کارول اوتس)
۱۲۱یکی بدو (ها جین)
۱۵۹خدمتکار (سرگی ترنتیویچ سمیونف)
۱۷۱شبح (جان هویر آپدایک)
۱۹۱قایم باشک (فیودور سولوگاب)

برای آنان که به یادشان و برایشان زنده‌ام.

دیباچه

زندگی را در مرگ زیستن، در لباس محبت بی‌مهری کردن، با اضطراب از گذرگاه آرامش گذشتن، در سلامت بیماری جستن، با ظاهری بزرگ حقیر بودن، در جدال با نیستی هستی یافتن، با خودخواهی گذشت کردن و در دورویی صداقت ورزیدن، همه را با هم و تک تک گذراندن و ماندن، حکایت داستان‌های «زندگی در سایه» است.

در واقع این مجموعه راوی زندگی هشت موجود با قلم هشت نویسنده از نقاط مختلف جهان در سایه‌ی مرگ، بی‌مهری، اضطراب، بیماری، حقارت، جدال با خودخواهی و دورویی است. گرچه حکایت هر یک از این داستان‌ها در عصری و با نثری متفاوت به رشته‌ی تحریر درآمده است، اما زندگی با هر آنچه در آن معنا و بی‌معنا می‌شود، وجه مشترک همه‌ی آن‌ها است.

و

با سپاس از علی‌رضا کیوانی‌نژاد که آغازگر و پایان‌بخش این مجموعه بود و بار گردآوری و ویراستاری این مجموعه را به دوش کشید و بر زمین نهاد.

المور لئونارد

المور جان لئونارد جونیور (۱۹۲۵) از رمان‌نویسان و نمایشنامه‌نویسان معاصر آمریکا است. نخستین رمان‌هایی که از او منتشر شد سبک وسترن داشت، ولی بعد به ژانر وحشت گرایش پیدا کرد. تاکنون چندین اثر او در ساخت فیلم‌های تلویزیونی و تصاویر متحرک به کار گرفته شده است.

منتقدان، بیان شجاعانه‌ی واقعیات و گفت‌وگوهای قوی را در آثار او همیشه ستوده‌اند. توصیه‌ی او به نویسندگان این است: «نوشتن بخشی از داستان را که خوانندگان تمایل به حذف آن دارند، رها کنید.»

لئونارد به دلیل انعکاس تصاویری از مردم دیترویت در آثارش «دیکنز دیترویت» لقب گرفته است. وی در ۲۰۰۶ جایزه‌ی ویژه‌ی نویسندگان لویزیانا را دریافت کرد. در اکتبر ۲۰۰۸ هم جایزه‌ی ادبی اف. اسکات فیتزجرالد را برای دستاوردهای برجسته‌اش در ادبیات آمریکا طی سیزدهمین کنفرانس سالانه‌ی ادبی فیتزجرالد به خود اختصاص داد.

پسر بچه

المور لئونارد

یادم می‌آید از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم که صدای [نزدیک شدن] ارابه را شنیدم. به تری مک نیل ۱ و دلیا ۲ گفتم: «ریپر ۳ دارد می‌آید.» با اینکه ارابه سرپوشیده بود موقعی که به آنجا رسید، آن پسر را دیدم.

پاهایش از انتهای ارابه آویزان بود و وقتی ماکس ریپر تکانش داد، جلو آمد. این اولین بار بود که چشمان به آن پسر می‌افتاد و راستش اولش حتا با اینکه ماکس ریپر او را پسرک خطاب کرد و گفت نگذارید موهای بلندش گولتان بزند و با وجود اینکه از نزدیک می‌توانستیم ببینیم که آن صورت نمی‌تواند چهره‌ی یک دختر بچه باشد، باز مطمئن نبودیم که یک پسر بچه است. با وجود سفرهای زیادی که از منطقه‌ی موگولون ریم ۴، مرکز سونورا ۵، تا رودخانه‌ی پکوس ۶ و

1. Terry Mc Neil

2. Delia

3. Repper

۴. Mogollon Rim، منطقه‌ای در ایالت آریزونا. م

۵. Sonora، ایالتی در شمال غرب مکزیک. م

۶. Pecos River، رودخانه‌ای به طول ۱۴۹۰ کیلومتر که از نیومکزیکو شروع می‌شود و به ریو گرنده (Rio Grande) رودخانه‌ی مرکزی آمریکا و مکزیک می‌ریزد. م

رشته کوه‌های کوفای^۱ به ترتیب در شمال، جنوب، شرق و غرب انجام داده بودم نمی‌خواستم قضاوتم را فقط به این موضوع محدود کنم که او پسر بود یا دختر. خیلی چیزها در دنیا وجود دارند که هنوز ندیده‌ام. آن‌طور که تری مک نیل دهنش را بسته نگه داشت، مرا به فکر انداخت که او هم به همین دلیل نمی‌خواهد فعلاً نظری بدهد.

تری آنجا بود تا برای منطقه‌ای در دراگونز خرید کند، آنجا در جست‌وجو معدن بودند، معمولاً هر دو هفته یک بار می‌آمد، ولی از خرید کمی که می‌کرد معلوم بود بیشتر از آنکه برای گرفتن آرد و گوشت نمک زده آمده باشد، برای [دیدن] دلایا آمده. وقتی ماکس ریپر آمد، ما سه نفر فقط توی مغازه بودیم. تری انگار که بخواهد برای یک گروه اسباب و لوازم تهیه کند، وقت صرف می‌کرد، دیلی، دخترم هم به او کمک می‌کرد و امیدوار بود او تمام روز را آنجا بماند. اسم من اول خط تابلویی بود که بیرون مغازه با عنوان مواد و لوازم عمومی نصب شده بود: باندراس^۲ از ایالت آریزونا.

ماکس ریپر، مردی بود که اسب‌ها را جای کوچکی که چند کیلومتر بالاتر از نهر داشت، رام می‌کرد. او آن‌ها را به هر کسی که لازم داشت، می‌فروخت. بعضی وقت‌ها چند تا به مرکز سواره‌نظام در داس فیوگاس می‌فروخت، بیشتر وقت‌ها اسب‌های تازه‌نفس آن‌ها با یکدیگر مسابقه می‌دادند و از اسب‌های سربازخانه عقب می‌ماندند. اینجوری ماکس ریپر بیشتر به یکصد و هشتاد و یک نفری که در باندراس یا اطراف آن زندگی می‌کردند، اسب می‌فروخت.

ماکس هم‌چنین یک اصطبل نگهداری از اسب‌ها را اداره می‌کرد و خودش هم می‌دانست سودآور نیست و کلاً از آن آدم‌ها نبود که بیاید و بگوید فکرش اشتباه بوده است. مثل کسانی که مجبور بودند برای [خرج] زندگی اسب‌های

۱. Kofa mountains, رشته کوهی در ۹۶ کیلومتری شمال شرقی یوما (Yuma) در آریزونا. م

۲. Bonderas, بخشی در تگزاس. م

وحشی را جمع کنند و به صورت غیرقانونی به کشتارگاه‌ها بفروشند، او هم آدم سرسختی بود، ولی در عین حال خودش را بلندنظر می‌دانست. تنها موجود زنده‌ای که ممکن بود دلش به حال آن بسوزد، یکی از همان اسب‌های وحشی‌اش بود. البته این مسأله هم خودش با توجه به روشی که ماکس به کار یک اسب پایان می‌داد، جای تردید داشت. ریپر با پسر بچه‌ای که از پشت سرش می‌آمد، آمد تو و به من گفت: «پت^۱، نگاه کن بین چی پیدا کردم.» پرسیدم: «این یه؟» گفت: «نذارین موهای بلندش گولتون بزنه. این یه پسر بچه‌س... یه پسر سفیدپوست.» اول مجبور بودیم حرف ماکس را درباره‌ی او بپذیریم، چون آن پسر بچه عجیب‌ترین شکلی را داشت که تا حالا دیده بودم. شاید دوازده سال داشت با موهای تیره، بلند و درهم پیچیده که مثل آپاچی‌ها تا شانه‌هایش می‌رسید، ولی سر بند کهنه نداشت. برای همین هم وقتی به او نگاه می‌کردی فکر نمی‌کردی که آپاچی باشد، حتا با وجود اینکه پوست آفتاب سوخته‌اش قهوه‌ای مایل به قرمز و لباس‌اش احتمالاً سرخپوستی بود. یک پیراهن نخی کهنه جلو باز تن‌اش بود که هیچ دکمه‌ای به آن نمانده بود، شلوارش از پوست آهو بود که نمی‌توانستید بگویید دوخت سرخپوست‌ها بود یا مکزیکی‌ها. پابرهنه بود.

با وجود آنکه از نزدیک تا حدودی نیمه وحشی به نظر می‌رسید ولی دیدن پاهای برهنه‌اش رقت‌انگیز بود. به این فکر می‌افتادید که ذهن آن بچه آنچه را می‌بیند به زبان انسانی ترجمه می‌کند یا به نوع نامشخصی از درک حیوانی بدل می‌شود؟ تری مک نیل پشتش به ما بود و روی پیشخان نزدیک دلیا خم شده بود. آن‌ها داشتند فقط همدیگر را نگاه می‌کردند. از پشت میز بلند شدم، این میز نزدیک پنجره‌ی جلویی بود و نقش دفتر کار را برای خط هچ و هاجز^۲ ایستگاه باندراس ایفا می‌کرد، ولی همانجا ایستادم، نمی‌خواستم بروم جلو و به آن

1. pat

2. Hatch & Hodges

پسر بچه طوری احمقانه نگاه کنم که انگار یکی از چیزهای جذاب ده سنتی پی‌تی‌بارنوم^۱ است.

ماکس ریپر گفت: «به کار خوب پاداش داده می‌شه.» پوزخندی زد که دندان‌های کج و کوله و زردرنگش را آشکار کرد که همیشه بیش از هر چیز خنده‌داری که می‌گفت، باعث تمسخرش می‌شد.

— داشتم فکر می‌کردم که یه پسر بچه استخدام کنم که اینو پیدا کردم. نگاهی به آن پسر انداخت که بی‌حرکت ایستاده بود و گفت: «قراره مجانی واسم کار کنه.»

آن موقع بود که پرسیدم: «از کجا پیداش کردی؟»
— اطراف مغازه‌های من می‌گشت.

— از کجا آمده؟

— خیلی خوب می‌شد اگه می‌دونستم، اما اصلاً حرف نمی‌زنه.

ماکس شانه‌ی پسرک را کشید و آورد جلو من و گفت: «فکر می‌کنی نژادش چی باشه؟» [طوری رفتار می‌کرد] انگار آن پسر یک اسب وحشی خال‌دار رنگی بود که تا حالا ندیده بود. دوباره پرسیدم که آن پسر بچه را کجا پیدا کرده و گفت که چطور چند شب پیش از اتاقک پشت کلبه‌اش صدایی می‌شنود و با جوراب آرام و با احتیاط می‌رود آنجا و به پشت پسر بچه که می‌خواسته گوشت‌های شکار جدید ماکس را پایین بیاورد، ضربه می‌زند.

ماکس پسرک را آن شب دست و پا بسته نگه می‌دارد و صبح به او غذا می‌دهد. بعد او را در حالی که دهانش را با گوشت آهو خشک کرده، پر می‌کرد، تماشا می‌کند و می‌پرسد از کجا آمده و تنها جوابی که می‌گیرد صدای خرخر پسرک است. آن پسر را می‌گذارد تا به اسب‌های آغوش آب بدهد و آن‌طور که پسرک با اسب‌ها رفتار کرده بود، ماکس را به این فکر انداخته بود که احتمالاً

۱. P.T. Barnum، مجری، تاجر، نمایشگر آمریکایی. م

اعقاب این پسرک آپاچی‌اند، ولی ماکس کلمه‌ای از زبان آپاچی‌ها بلد نبود و آن پسر هم چیزی نمی‌گفت. ماکس فکر کرد شاید او اسپانیایی باشد ولی مشکل اینجا بود که اسپانیایی هم نمی‌دانست.

شب دوم آن پسر سعی کرده بود فرار کند و ماکس [در حالی که موقع گفتن این مطالب پوزخندی می‌زد] سیاه و کبودش کرده بود. صبح روز سوم ماکس [با بی‌میلی] تصمیم گرفت پسر را برای خرید کفش بیاورد. خرید کفش هزینه داشت، ولی با پاهای برهنه هم پسرک خوب کار نمی‌کرد یعنی در یک مرتع اسب در جنوب آریزونا امکان‌پذیر نبود.

متوجه شدم این بار ماکس در نگهداری از آن پسرک مصمم بود، با این حال برای اطمینان گفتم: «فکر کنم می‌خواهی این پسرک را به داس فیوگوس ببری و تحویل ارتش بدی.»

— چرا؟ این پسر که مال او نیست.

— ولی مال تو هم نیست.

— تا وقتی که بهش غذا می‌دم مطمئناً مال منه.

به ماکس گفتم: «شاید ارتش بتونه نشونی از اینکه این پسر از کجا آمده پیدا کند.» ولی ریپر گفت که دو روز سعی کرده چیزی از این پسر بیرون بکشد و موفق نشده و اگر او نتواند، از هیچ‌کدام از ارتشی‌های به درد نخور هم نمی‌شود انتظار داشت که بتوانند کاری بکنند. ماکس گفت: «این بچه فرصت حرف زدن داشت. اگه نمی‌خواد حرف بزنه، مشکلی نیست، تصویر کارهایی را که باید بکنه می‌کشم و وادارش می‌کنم آن‌ها را انجام بده.»

ماкс آن پسر را روی چهارپایه نشاند و من هم چند کفش به او دادم. او آن‌ها را به پای پسرک امتحان کرد تا اینکه اندازه‌ی مناسب را یافت. وقتی ماکس شروع به بستن بند یکی از کفش‌ها کرد، پسرک به شدت پایش را کشید و خرخری کرد، انگار او بهش آسیب رسانده است. ماکس بلند شد و یک سیلی نثار پسرک کرد و او دیگر تکان نخورد.

یادم می‌آید که آن موقع فکر کردم که او با این پسر مثل یک اسب وحشی رفتار می‌کند، نه یک انسان، تری مک نیل هم احتمالاً تو همین فکر بود، چون آمد نزدیک ما و بعد بدون توجه به ماکس ریپر که آماده بود تا لنگهی دیگر را پای پسرک کند، جلو آن بچه زانو زد.

پسر نگاهی به تری انداخت و انگار چند سانتی خودش را عقب کشید. طوری که آن پسر هیجان‌زده و عصبی بود متوجه می‌شدید که انگار یک در آهنی در وجودش بسته شده است [رابطه‌اش را با دنیای خارج قطع کرده است].

ماکس گفت: «لعنت به... فکر می‌کنی داری چی کار می‌کنی؟» ماکس از تری خوش‌اش نمی‌آمد، ولی در این باره بعداً صحبت می‌کنم. تری به ریپر نگاه کرد و گفت: «فکر کردم باهاش صحبت کنم.»

به احتمال زیاد به خصوص آن موقع، ماکس از امتحان کفش‌ها خسته شده بود و به دلایل دیگر دلش می‌خواست توی دهان تری بزند. تری از آن دست آدم‌ها بود که هرگز اجازه نمی‌داد چیزی ناراحتش کند، هیچ‌وقت صدایش را بلند نمی‌کرد و می‌دانستم چه چیز ماکس را عذاب می‌دهد، به خصوص اینکه در هر برخوردی که با همدیگر داشتند آبشان توی یک جوی نمی‌رفت.

ماکس نزدیک بود از کوره در برود ولی خودش را کنترل کرد و به زور به تری لبخندی زد که به او نشان بدهد درباره‌اش چه فکر می‌کند، بعد به من گفت: «پت، می‌خوام یک نوشیدنی برای خودم بخرم.» من همیشه چند بطری نوشیدنی برای مشتری‌هایی نگه می‌داختم که وقت نداشتند به خانه‌ی ملت^۱ بروند. در حالی که به ماکس نوشیدنی می‌دادم تری و پسرک را تماشا کردم.

تری چهار زانو جلو پسرک نشست و کفشی را که ماکس بندهایش را بسته بود از پایش درآورد و کفش دیگری از بین کپهی کفش‌ها برداشت و به پای پسرک امتحان کرد، پسرک در حالی که اجازه می‌داد او کفش را به پایش

امتحان کند، کنجکاوانه نگاهش می‌کرد و می‌توانستم بشنوم که داشت چیزی را به روش همیشگی‌اش آرام می‌گفت. اول فکر کردم به زبان اسپانیایی است، شاید هم بود، ولی چیزی که کمی بعد توانستم بشنوم زمزمه‌ی آرام... و بعد کلمات جویده جویده و سریعی مثل سیک (ایسن^۱ و ناکای^۲، بله و پش) کلیتسو^۳ بود، و البته با هم ادا نشدند. این جور صحبت کردن را می‌توانید در منطقه‌ی سن کارلوس^۴ بشنوید.

بعد تری کاملاً به طرف پسرک خم شد و مدتی نتوانستم صورت پسرک را ببینم. بعد به عقب برگشت و چیز دیگری گفت و دست پسرک را لحظه‌ای نگه داشت. وقتی بلند شد، چشم‌های پسرک او را دنبال می‌کرد و دیگر آن در آهنی بسته بین‌شان وجود نداشت.

تری آمد طرف ما و گفت: «این پسر بچه از روستایی مکزیکی به نام ساهوآریپا^۵ حدود سه سال پیش ربوده شده. بیرون، داشت مردانی را تماشا می‌کرد که سرگرم جمع کردن احشام بودند که یک گروه مهاجم چیری کاهوا^۶ به اونا حمله می‌کنند همه را می‌کشند و او را با خودشان می‌برند.»

ماکس حرفی نزد، برای همین گفتم: «فکر می‌کردم سفیدپوست باشه.» تری سرش را تکان داد: «پدر مکزیکی اون بهش گفته که پدر و مادر حقیقی‌اش وقتی خیلی کوچک بوده فوت کردن. این مکزیکی‌ها به عنوان راهنما در خدمت اونا بودن ولی هر دو در راهی که معلوم نیست به کجا می‌رفتند، در اثر تب

۱. Sik-isn، به زبان آپاچی: آرام باش. م

۲. Nakai، به زبان آپاچی: اهل مکزیک. م

۳. Pesh-klitso، به زبان آپاچی آهن زرد (طلا). م

۴. San Carlos Reservation: منطقه‌ای در جنوب شرقی آریزونا که گروهی از قبایل آپاچی آنجا اسکان داده شده‌اند. م

5. Sahuaripa

۶. Chiricahua، یک گروه از آپاچی‌ها. م

می‌میرن. برای همین مکزیکی‌ها به خونه‌شون در ساهوآریپا برمی‌گردن و پسرک را با خودشون می‌برن. اون مرد مکزیکی به پسرک گفته که او و همسرش هیچ‌وقت فرزندی نداشتن و دعا کرده بودن و معتقد بودن که این پسرک پاسخ خداوند به دعای اوناست. اونا اسمش را ریگالو^۱ گذاشتن.»

ماکس گفت: «تو انتظار داری این حرف‌ها را باور کنم؟»

تری شانه بالا انداخت: «چرا نباید باور کنی؟» ماکس فقط به تری نگاه کرد، بعد پوزخندی زد و سرش را آرام طوری تکان داد که انگار می‌خواست بگوید: «فکر می‌کنی از پشت کوه اومدم؟» شاید تری چیزی را که او فکر می‌کرد گفته بود، ولی ریپر با قدم‌های محکم در حالی که پسرک را با کفش‌های جدیدش با خود می‌کشید، رفت.

به تری گفتم: «واقعاً پسره این چیزها را به تو گفت؟»

— بله همین‌طور است.

— پس اون سه سال چی؟

«اون با چیری‌کاهوا بوده. فرزند خوانده‌ی جو، مبارز و رهبر گروهی از چریک‌کاهوا شده.» تری گفت: «اون پسر سرگردان بوده، تنها شکار می‌کرده، اسبش فرار کرده و در راه برگشت به خونه بوده که به محل ماکس برخورد می‌رسه.»

گفتم: «تری، فکر کنم این پسر تونسته چیزای مهم زیادی را از چیری‌کاهوا یاد بگیره.»

تری گفت: «به همین دلیل تقریباً دارم برای ماکس ریپر متأسف می‌شم.»

تری برای تهیه‌ی لوازم مورد نیاز افرادش برگشت ولی این بار فهرستش را گذاشت و از دیلی خواست که آن‌ها را آماده کند. ده دقیقه بعد از آنکه با دیلی صحبت کرد و به او گفت آن پسر چه گفته، آنجا را ترک کرد. وقتی رفت از دیلی

دلیل عجله‌اش را پرسیدم. گفتم: «هیچ وقت مردی را ندیده بودم که این قدر مشتاق باشه به اردو معدن کاوی برگرده.»

دیلی گفت: «تری می‌خواست زودتر کارش انجام بشه.» لبخند ملیحی روی صورتش بود، نگاهش را سریع پایین انداخت. دیلی همیشه این‌طوری نشان می‌داد که رازی دارد، با وجود آن شک داشتیم که مسأله چیز خوشایندی باشد. تری مک نیل هیچ وقت نسبت به چیزی آن قدر هیجان نداشت. او هر چیزی را در درازمدت و به سهولت انجام می‌داد حتا در رابطه‌اش با دیلی هفده ساله و زیبا هم همین‌طور بود. از روز اولی که پایش را اینجا گذاشت، دو سال پیش، می‌دانستم که جذب دیلی شده است. او سر راه رساندن مرسوله‌ی ژنرال استونمن^۱ اینجا توقفی کرد تا یک بسته‌ی یک پوندی قهوه‌ی آرباکل بخرد. گفت قهوه‌ای که از سهمیه‌اش به او می‌دهند برای او خواب‌آور است. دیلی کارهایش را آن روز انجام داد و یادم هست که تری طوری به دیلی نگاه می‌کرد که انگار او تنها زن منطقه‌ی بین ویپل باراکس^۲ و مرز است. دیلی سرشار از احساس بود و وقتی او رفت، کنار پنجره ایستاد. سه هفته بعد دوباره با یک بیل، کلنگ و چند تخته برای سنگ‌شویی آمد و گفت او یک جایی را آن بالا در منطقه‌ی دراگونز قبلاً دیده و همیشه می‌خواسته آنجا را [برای طلا] امتحان کند و حالا قصد دارد برود آنجا.

احتمالاً باید پولی را که از آوردن مرسوله به دست آورده بود، ذخیره کرده باشد، چون در طول یک سال و نیم اول صورت‌حساب خریدش را از مغازه نقد می‌پرداخت. البته هیچ وقت چیزی جز سنگ کوارتز پیدا نکرد و این اواخر زیاد خرید نمی‌کرد.

هیچ وقت به این دلیل که نمی‌خواست کار مداوم داشته باشد، به او

1. General Stoneman

۲. Whipple Barracks، منطقه‌ای در آریزونا. م

بی‌احترامی نکردم. به خودش مربوط بود. ماکس ریپر هر وقت درباره‌ی تری صحبت می‌کرد، البته نه جلوش، او را آسمان جل خطاب می‌کرد. می‌دانید، دعوای اصلی بین آن دو سر دیلی شروع شد. ماکس فکر می‌کرد اولویت دارد، با وجود آنکه دیلی صریح به او گفته بود که اهمیتی به او نمی‌دهد. بعد سر و کله‌ی تری پیدا شد و دیلی تلاش کرد او را جذب کند. ماکس متوجه این مسأله شد و تری را به جرم اینکه عشقش را دزدیده سرزنش کرد. ماکس که کم‌کم داشت چهل سالگی را پشت سر می‌گذاشت با آن دندان‌های زرد و بدشکل نمی‌توانست با هفتصد تفنگ [مارک] هنری هم عشق دیلی را به دست بیاورد.

شاید دیلی و تری حالا بیشتر از اولین باری که با هم ملاقات کرده بودند، به همدیگر نزدیک بودند، ولی نمی‌توانستم این نزدیکی را دلیل برگشتن تری به کار حفاری آن هم به خاطر ازدواج به حساب بیاورم.

درست بعد از رفتن تری به ذهنم رسید که چون مسیرش از کنار خانه‌ی ریپر می‌گذرد، حتماً به آنجا سری می‌زند. شاید هم به همین دلیل با عجله فروشگاه را ترک کرد. وقتی رفت ریپر داشت از عصبانیت می‌سوخت. مردی با بدخلقی او احتمال داشت که دق دلش را حتا سر یک پسر بچه خالی کند.

تری سه هفته بعد برگشت. اسبش را بست، روی ایوان ایستاد و سر فرصت پیچ زینش را باز کرد؛ در حالی که دیلی در انتظار دیدن او پشت پیشخان داشت [از شوق دیدن او] می‌مرد. وقتی آمد تو، دیلی لبخندی درخشان‌تر از تشعشع نور خورشید از روی هلیوگراف^۱ ارتش، به او زد. لبخند دیلی برخاسته از تمام وجودش بود: «تری!»

تری هم با مهربانی به او لبخند زد. به او گفتم: «به نظر خوشحال می‌رسی ولی نه آن قدر که آماده‌ی جشن گرفتن یه موفقیت باشی.» گفت: «داره نزدیک

۱. دستگاهی متشکل از مجموعه‌ای از آینه که به وسیله‌ی آن پیام را با انعکاس نور خورشید مخابره

می‌شه، آقای پترسون.» این چیزی بود که همیشه می‌گفت. پرسیدم: «اون پسر را تازگی‌ها دیده‌ای؟» تعجب کردم وقتی بلافاصله سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «امروز صبح دیدمش.»

— چطور؟

تری گفت: «خب هفته‌ی پیش به دوس فیوگوش رفتم. شما اون ستوان چاق و مو سیاه را که ازدواج کرده و یه پسر کوچک داره می‌شناسین؟» سرم را تکان دادم:

«او یکی از پیرهن‌های پسرش را به من فروخت. یک پیرهن قرمز مال سنت لوییس.»

— و تو اونو رو به اون پسر دادی.

تری سرش را تکان داد: «ریگالو.»

— تو این همه راه را تا دوس فیوگوس رفتی تا برای اون پسر پیرهن بخری یک پیرهن قرمز... مال سنت لوییس. او خوش‌اش آمد؟

— خیلی خوش‌اش آمد.

— ریپر هم خوش‌اش آمد؟

— اون توی کلبه بود.

تری از من پرسید که آیا آن پسر را دیده‌ام یا نه، که جواب منفی دادم. ریپر بعد از اولین باری که آن پسر را آورده بود اینجا دیگر در همان محل رام کردن اسب‌هایش مانده بود. تری گفت که آن پسر از نظر جسمی به نظر سالم می‌رسید ولی چشم‌هایش چیز دیگری می‌گفتند.

بعد از بستن مغازه، سه تایی آن پشت نشسته بودیم و داشتیم چیزی می‌خوردیم، دلیلی هم خودنمایی می‌کرد که چه آشپز خوبی است که صدای کسی را نزدیک در جلویی شنیدم.

همه در باندراس می‌دانستند که من کی مغازه را می‌بندم، با این حال شاید مورد خاصی بود، برای همین در تاریکی مغازه به سمت در جلو رفتم و آن را باز کردم.

مطمئنم که نمی‌توانید حدس بزنید که کی بود. آن پسر بود، ریگالو. همان‌طور آنجا ایستاده بود، مجبور شدم دستش را بگیرم و بیاورمش تو. بعد وقتی به روشنایی رسیدیم، متوجه موضوع شدم: همان پیراهن قرمز را به تن داشت، ولی پشتش تقریباً پاره پاره بود و جای ضربات شلاق به صورت خطوط مورب روی پوست برهنه‌ی او به چشم می‌خورد، سوختگی‌های قرمزرنگش مثل این بود که با لبه‌ی کاغذ ضخیم سمباده ده‌ها بار روی پشتش کشیده باشند.

تری از روی صندلی بلند شد و ما پسر را روی صندلی نشانیدیم و خواستیم تا به سمت جلو طرف میز خم شود. تری جلوش زانو زد و شروع کرد به اسپانیایی حرف زدن. معمولاً کمی اسپانیایی می‌فهمیدم ولی نه آن‌طور که تری لغات را سر هم می‌کرد. بعد آن پسر شروع به صحبت کرد. در همین حال دیلی بیرون رفت و با کمی کراهی کاکائویی رنگ برگشت و توی یک چشم بر هم زدن آن را آرام پشت پسر مالید. فکر می‌کنم آن موقع از نظر تری مک نیل، دیلی کلی پیشرفت کرده بود.

تری گفت آن پسر تعریف کرد که ریپر از خانه آمد بیرون و وقتی آن پیراهن نو را دید، سعی کرد آن را از تن پسر درآورد ولی ریگالو دوید. همین ریپر را عصبانی کرد، وقتی او را در طویله گرفت افساری را از سر میخ برداشت و با آن دست‌های پسر بچه را از پشت بست. و آن قدر نگه داشت تا دستانش خسته شد. آن پسر در حالی که به سمت میز خم شده بود نه گریه می‌کرد و نه ناله، ولی می‌شد فهمید که پشتش مثل آتش می‌سوزد. تری داشت می‌گفت که بهتر است با تخم‌مرغ مداوایش کنیم که صدای در را دوباره شنیدیم، بعد صدای قدم‌های سنگین. ماکس ریپر با تفنگ هنری‌اش که به طرف ما نشانه رفته بود در راهرو بود. تنها چیزی که گفت این بود: «اون پسر با من می‌یاد.» دست ریگالو را گرفت و از صندلی بلندش کرد و به قسمت جلویی [مغازه] برد و از در خارج شد. این ماجرا آن قدر سریع اتفاق افتاد که به سختی متوجه شدم ماکس آنجا بوده. تری در راهرو بود و به سمت در جلویی نگاه می‌کرد. هیچ چیز نگفت.

احتمالاً فکر می‌کرد باید کاری بکند، حتا با وجود آنکه ماجرا سریع اتفاق افتاده بود و ماکس تفنگ هنری‌اش را همراه داشت. در هر فکری که بود، سریع تصمیم گرفت، نگاه کوتاهی به دیلی انداخت و رفت.

البته می‌دانستیم که کجا می‌رود. اول به پانسیون تا تفنگش را بردارد بعد به محل نگهداری اسب‌ها و سپس به جایی که ریپر بود. نمی‌خواستیم این کار را بکنند، ولی گذاشتیم کاری را که می‌خواهد، بکند. مسأله این بود که باید کس دیگری هم آنجا حضور می‌داشت. فکر کردم هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد باید یک شاهد حضور داشته باشد. برای همین اسبم را زین کردم و با فاصله‌ی پانزده دقیقه عقب‌تر از تری راه افتادم.

فکر کردم ممکن است در جاده به او برسیم، ولی هیچ‌کس را در راه ندیدم و آخرسر به محل ریپر رسیدم. اسب قهوه‌ای مایل به زرد تری آنجا بود و خودش با سیگاری روشن به در جلویی تکیه داده بود: «اون اینجا نیس؟» تری سرش را تکان داد. گفتم: «احتمالاً از کنارش توی جاده رد شدیم.» تری گفت: «خب، دیر یا زود باید پیداش بشه.»

بالاخره با تاریک شدن هوا، صدای ارابه را شنیدیم. ماکس در حالی که از وسط حیاط رد می‌شد نگاهی به ما انداخت ولی کماکان اسب‌هایش را به سمت طویله هی کرد. همان‌طور که به محوطه نزدیک می‌شد به طرفش رفتیم، ماکس اسب‌ها را به سمت در طویله هی کرد و توانستیم کف ارابه را ببینیم. ریگالو در آن نبود. ماکس از ارابه آمد پایین و در حالی که دست‌هایش روی ران‌هایش بود، منتظر ما بود.

«اون اینجا نیس.» تری پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟» ماکس گفت: «از ارابه پرید پایین و در تاریکی گم شد.»

— و تو تا الان داشتی دنبالش می‌گشتی.

ماکس پوزخند زشت همیشگی‌اش را زد و گفت: «خب معلومه، یک مرد دوست نداره عصای دستش را از دست بدهد.» نگاهی به تری انداختم حالتی در

چهره‌ی او دیدم که هرگز ندیده بودم، می‌دانستم که ماکس ریپر دندان‌های بالایی‌اش را از دست خواهد داد. کاملاً مطمئن بودم. تری دو قدم برداشت، کمی این طرف و آن طرف رفت و زد تو دهان ماکس. ماکس رفت عقب ولی نیفتاد و حالا نوبت او بود که به سمت تری حمله کند. تری به سمت راست جا خالی داد و منتظر بود و شروع کرد به مشت زدن. ماکس گاردش را بالا و تری دست راستش را بالا گرفت و دست چپش را چرخاند و زد تو گوش ماکس. بعد دستش را جلو برد تا او را سر پا نگه دارد و دست چپش را دوباره چرخشی داد و محکم زد تو چانه‌ی ماکس. ماکس مشت می‌زد. اول می‌خواست این کار را بکند، بعد مشغول مراقبت از خودش در برابر ضربات شد. فکر می‌کردم تری قبل از اینکه ماکس به زمین بیفتد دیگر بی‌خیال می‌شود.

بعد یک لحظه... ماکس چانه‌اش را بالا آورد، انگار می‌خواست برای گرفتن یک عکس نیم‌رخ زست بگیرد و برای تری بهترین موقعیت بود. طوری دستش را در هوا چرخاند و ضربه‌ی نهایی را زد که هرگز ندیده بودم. ماکس افتاد زمین و تکان نخورد. تری رفت توی طویله و با افسار برگشت. نگاهی به ماکس انداخت و با پوتین‌هایش او را روی زمین چرخاند. بعد مثل اینکه فکر کند این کار چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد برگشت و افسار را بالای سر ریپر انداخت. تنها چیزی که تری گفت این بود، آرزو کن آن پسر فرار کرده باشد... این مهم‌ترین چیز است.

بعد از آن ماجرا همه چیز برای مدتی آرام بود. البته این اتفاق شده بود نقل هر مجلس، هر جا می‌رفتی یک نفر داشت درباره‌ی آن پسر نیمه وحشی سفیدپوست که با آپاچی‌ها زندگی کرده بود، صحبت می‌کرد. آن‌ها درباره‌ی ماکس ریپر و تری هم حرف می‌زدند. همه موافق کاری بودند که تری کرده بوده. لق کردن دندان‌های ماکس... ولی بهتر بود تری مراقب خودش باشد، ماکس کینه‌ی شتری داشت.

تری به کار حفاری خودش برگشت و دیلی انگار که او را روانه‌ی جنگ کرده باشند، غمگین بود. ماکس هنوز هفته‌ای یک بار می‌آمد ولی زیاد حرف نمی‌زد.

چیزی را که می‌خواست، سفارش می‌داد و می‌رفت.

بعد یک روز مردی به نام جیم هیوز^۱ آمد و گفت آن پسر را دیده است. جیم یک مجموعه از لباس کار در چند کیلومتری محل ریپر داشت. گفتم احتمالاً یک حیوان بی‌صاحب بوده ولی او گفت، نه، وقتی از بین درختان بید به سمت نهری که پشت خانه‌اش قرار داشته، می‌رفته، آن پسر را دیده که روی شکم، کنار نهر دراز کشیده بود. آن پسر که فقط سه متر با او فاصله داشته [با دیدن او] هیجان زده می‌شود، از جا می‌پرد و سوار اسبش می‌شود و می‌رود. جیم گفت که آن بچه پیراهن قرمزی به تن داشت که پشت آن کاملاً پاره شده بود.

ماکس هم این داستان را شنیده بود. روز بعد آمد و از من پرسید که آیا آن پسر را دیده‌ام یا نه. طوری درباره‌ی موضوع حرف می‌زد که انگار فقط می‌خواست در این باره صحبت کند ولی هنرپیشه‌ی خوبی نبود. خیلی دلش می‌خواست که آن پسر را پیدا کند و به محض اینکه شروع به صحبت کرد، این مسأله معلوم شد.

چند روز بعد هم آن پسر دو بار دیگر دیده شد. یک بار همسایه‌ی جیم هیوز که نزدیک او زندگی می‌کرد او را دیده بود و روز بعد هم یک سواره‌نظام که خارج از داس فیوگوس گشت می‌زد، آن‌ها دنبالش کرده بودند ولی آن پسر روی درختی بلند رفته و فرار کرده بود. در هر دو مورد پسری با پیراهن قرمز توصیف شده بود. حالا دوباره موضوعی برای صحبت وجود داشت. هر کسی در مورد اینکه آن پسر دنبال چیست، حدسی می‌زد.

قرارگاه پیاده‌نظام از مرکز فرمانداری در هوآچوکا^۲ فرمان‌هایی دریافت کرده بود که هر چه سریع‌تر در این باره اقدام و آن پسر را پیدا کند. خوب نبود پسری که توسط سرخپوست‌ها دزدیده شده بود، این طرف و آن طرف بچرخد. برای مقامات مسأله‌ی خوشایندی نبود. در مجلس پنج به یک شرط می‌بستند که

1. Jim Hughes

2. Huachuca

سواره‌نظام نمی‌تواند او را پیدا کند و عده‌ای هم این مسأله را می‌پذیرفتند.

بیشتر مردم فکر می‌کردند آن پسر جایی آن بیرون است تا ماکس ریپر را به دام بیندازد. خودش را این طرف و آن طرف پنهان می‌کند و منتظر زمان مناسب است.

حس می‌کردم که آن پسر دنبال تری مک نیل است. وقتی دوباره سر و کله‌ی تری پیدا شد — حدود یک ماه می‌شد که خبری از او نبود — به او این را گفتم. از شنیدن اینکه آن پسر این اطراف دیده شده، تعجب کرد و گفت سر در نمی‌آورد چرا او این اطراف پرسه می‌زند. با وجود آنکه [به نظر می‌رسید] آن پسر باید از فرار خوشحال باشد، پرسیدم: «چرا می‌خواه پیش آپاچی‌ها برگردی؟»

تری گفت: «با اونا زندگی می‌کرد.» گفتم: «یعنی اونا رو دوست داشته.»

— می‌تونم اونو تو راه برگشت پیش اون مکزیکی‌ها مجسم کنم ولی ساهوآریا خیلی دوره و بدمسیره و احتمالاً اون نتونسته راه برگشت به اونجا رو پیدا کنه.

تری سرش را تکان داد: «ولی چرا اون این اطراف پرسه می‌زنه؟»

— هنوز هم می‌گم دنبال تو می‌گرده.

— واسه چی؟

— شاید تو رو دوست داره.

تری گفت: «بی‌معنی.»

— شاید پیراهن‌های قرمز را دوست داره.

تری گفت: «خب می‌تونم دنبالش بگردم.» گفتم: «بهتره که بذاری اون تو رو پیدا کنه.»

«اگه این کاری باشه که می‌خواه انجام بده.» پیشنهاد کردم: «چرا یه دقیقه اینجا نمی‌نشینی، اون پسر می‌دونه که تو اینجا می‌آی. اگر دنبال تو باشه، دیر یا زود پیداش می‌شه.» تری در حالی که سیگاری روشن می‌کرد، به فکر فرو رفت.

بعد بالاخره قبول کرد که اگر مدتی بماند، چیزی را از دست نمی‌دهد.

درست جلو من دلی دستش را دور گردن او انداخت. فکر کردم اگر یک مدت اینجا ماندن او چنین چیزهایی به دنبال دارد، اگر موافقت کند که همیشه

اینجا بماند، چه اتفاقی می‌افتد؟

ظرف چهار روز بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ کس هم ادعا نکرد آن پسر را دیده. تری گفت: «خب اون پسر احتمالاً الان صدها کیلومتر از اینجا دور شده.»
گفتم: «چه این مسأله درست باشه چه نباشه او حالا نزدیک شده و با احتیاط عمل می‌کنه.» ریپر یک بار آمد و وقتی تری را دید مشکوک شد و مدتی طولانی این اطراف چرخید و طوری رفتار کرد که انگار تری اینجا نیست.

شب ششم مثل هر عصر روی ایوان نشسته بودیم، سیگار می‌کشیدیم و یادم می‌آید که داشتم چیزی درباره‌ی آماده شدن برای رفتن به تخت‌خواب می‌گفتم که تری دستم را لمس کرد. گفت: «یه نفر بین دو ساختمان آن طرف ایستاده.»
به سختی می‌توانستم چیزی ببینم، تنها چیزی که دیدم، سایه‌ی باریک و دراز بین دو ساختمان آجری بود. می‌خواستم به تری بگویم که اشتباه کرده که آن شمایل از تاریکی بیرون آمد. یک دقیقه نزدیک یکی از آن دو ساختمان ایستاد، بعد آرام از خیابان رد شد. وقتی به پله‌ها رسید شک کرد ولی وقتی تری بلند شد و آرام گفت ریگالو، آن پسر روی ایوان آمد.

وقتی رفتیم تو، دلی چراغ را روشن کرد و شنیدم که تری از او پرسید گرسنه است یا نه. پسر سرش را تکان داد. بعد همگی فقط آنجا ایستاده بودیم، نمی‌دانستیم چه بگوییم، سعی می‌کردیم به آن پسر خیره نشویم. او همان پیراهن قرمز پاره‌پاره را به تن داشت و به تری طوری نگاه می‌کرد انگار می‌خواهد چیزی به او بگوید ولی نمی‌داند چطور برود سر اصل مطلب.

بعد دستش را کرد توی پیراهن و ناگهان شروع کرد به اسپانیایی حرف زدن. چیزی را که در پوست آهو پیچیده شده بود بیرون آورد و همان‌طور که حرف می‌زد، آن را به تری داد. بعد دیگر حرفی نزد و فقط تری را نگاه کرد که دستپاچه به نظر می‌رسید و در حال باز کردن آن بسته‌ی مربعی شکل پیچیده در پوست آهو بود.

تری نگاهی به آن پسر و من انداخت. چشم‌هایش داشت از حدقه می‌زد بیرون و من چیزی را که در دست داشت، دیدم: یک قطعه طلای خام؛ به بزرگی

دو گیلایس نوشیدنی بود. بزرگ‌تر از آن که تا حالا شانس دیدنش را داشتم. تری آن را روی پیشخان گذاشت، قدمی به عقب برداشت و به آن نگاه کرد انگار قصر پادشاه چین را می‌بیند.

تری همان‌طور خیره مانده بود و آن پسر دوباره شروع به صحبت کرد. با چنان سرعتی اسپانیایی حرف می‌زد که انگار می‌خواست همه چیز را یک‌هوا بگوید. تری نگاهی به پسر انداخت و کمی بیشتر خیره شد تا اینکه پسر ساکت شد. پرسیدم: «چی گفت؟» یک دقیقه طول کشید تا تری به من نگاه کند: «گفت یک معدن هست و اون، جایی را که مقدار زیادی از این طلاها اونجاست به من نشون می‌ده، جایی که هیچ‌کس از اون خبر نداره.»

این باورکردنی بود. نمی‌توانید تکه طلایی به این بزرگی در جاده پیدا کنید. منطقی بود که آن پسر از وجود چنین معدنی باخبر باشد. همیشه می‌گفتند که هر آپاچی می‌تواند مرد ثروتمندی باشد. آن‌طور که او منطقه را می‌شناخت... محل تقریبی معدنی که اسپانیایی‌ها دویست سیصد سال پیش روی آن کار کرده بودند. قطعاً سرخپوست‌ها از وجود این معادن خبر داشتند ولی به سفیدپوست‌ها نمی‌گفتند چون نمی‌خواستند سرزمین‌شان سریع‌تر از آنچه داشت اتفاق می‌افتاد، شلوغ‌تر از این بشود. ریگالو در طول سه سالی که با چیری کاهواها بود می‌توانسته چیزهای زیادی یاد گرفته باشد. گفتم: «ترنس، تو با اون پیرهن قرمز، دوستی با ارزشی به وجود آوردی.»

تری هنوز شوکه بود، بعد گفت: «اون می‌خواد با من زندگی کنه!»

— خب اگه اونو با خودت ببری کمترین کاریه که می‌تونم انجام بدم، با توجه به اینکه...

— ولی نمی‌تونم...

دیگر حرفی نزد. برگشتم تا ببینم تری به چه چیز نگاه می‌کند. ماکس ریپر در راهرو بود با تفنگ هنری‌اش.

ماکس پوزخند می‌زد، یک ماه بود که این کار را نکرده بود. آمد جلو درحالی‌که

لوله‌ی تفنگ را به سمت تری نشانه رفته بود، ریپر گفت: «می‌دونستم سر و کله‌اش پیدا می‌شه، از وقتی دیدم تو این اطراف می‌گردی. برای دو چیز اومدم... این پسر» لوله‌ی تفنگ را به سمت آن پسر نشانه رفت: «و تکه طلایی که مال منه.»
گفتم: «مال تو؟»

— اون پسر طلا را از من دزدیده.

— قبل از اینکه یواشکی از پنجره نگاه کنی هرگز این تکه طلا را ندیده بودی.
ریپر جواب داد: «این چیزیه که تو می‌گی.»

تری گفت: «با این پسر می‌خوای چی کار کنی؟»

— براش کار دارم تا ساکنان اردوگاه بیان و ببرندش.

تری گفت: «اون به اردوگاه تعلق نداره.» ریپر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مشکل من نیست، این چیزیه که در داس فیوگاس می‌گن به سر اون می‌آید.»
تری سرش را آرام تکان داد و گفت: «این درست نیست.» ریپر تفنگ هنری‌اش را کمی بالاتر آورد: «فقط اون تکه طلا را به من بده.»

تری تردید کرد، بعد گفت: «خودت اومدی، خودت هم برش دار.» ریپر گفت: «می‌تونم این کار را هم بکنم.» او روی تری تمرکز کرده بود و به سمتش رفت. برای لحظه‌ای که بیشتر از دو ثانیه نشد چشم‌هایش به طرف تکه‌ی طلا چرخید و همین موقع آن پسر رفت سراغش، با یک جهش روی گلو ریپر بود، او را پایین کشید. تری لوله تفنگ را بالا زد و به طرف صورت ریپر گرفت. ریپر افتاد زمین و آن پسر هم رویش بود. بعد یک چاقو در دست ریگالو بود.

دیلی جیغ کشید و تری آن پسر را از روی ریپر بلند کرد و گفت: «یه دقیقه صبر کن.» بعد آهسته به اسپانیایی با او صحبت و آرامش کرد. جایی که لوله‌ی تفنگ خورده بود، روی پیشانی ریپر ورم کرده بود، ولی ماکس بیشتر از آن که دردش آمده باشد، عصبانی بود.

گفت: «فکر می‌کنی می‌ذارم از این ماجرا چون سالم در ببری؟» تری که دوباره حالت عادی پیدا کرده بود، گفت: «فکر نمی‌کنم انتخاب دیگه‌ای داشته

باشی.» ماکس گفت: «ندارم؟ تا مطمئن نشم که به اون اردوگاه فرستاده می‌شه، دست برنمی‌دارم.» تری جواب داد: «اگر بتونی ثابت کنی که اون سرخپوسته.» ماکس با همان نگاه موزیانه‌ی همیشگی‌اش ما را نگاه کرد و گفت: «حالا می‌بینیم.» تری گفت: «اگه اون سرخپوست نیس پس سفیدپوسته با قوم و خویشی سفیدپوست و با این وضعیت هیچ مقامی سرپرستی او را به آدم ولگردی که دو ساله کار نکرده واگذار نمی‌کنه.»

وقتی تری این چیزها را می‌گفت، ماکس در حال نشستن بود و همین خیالم را راحت کرد [که دیگر درگیری پیش نمی‌آید]. ماکس دیگر حرفی نداشت و احتمالاً خودش هم این را می‌دانست، ولی اگر تری می‌خواست آن پسر را نگاه دارد مطمئن بود که ماکس روزگارش را سیاه می‌کند. به ریپر گفتم: «این به مقامات بستگی داره. موضوع اینکه این پسر هیچ خاطره‌ای از والدین سفیدپوستش نداره و تنها کسانی که والدین اونو می‌شناختن، مُردن. خودش گفته که می‌خواد با تری زندگی کنه.»

ماکس پوزخندی زد: «فکر می‌کنم تری این پسر و تلاش را می‌خواد که با اون زندگی کنه، ولی همون‌طور که گفتم مقامات به موضوع این‌طوری نگاه نمی‌کنن.» حالا نوبت دیلی بود که حرفی بزند. در همان حال که ماکس ریپر را نگاه می‌کرد ولی در واقع طرف صحبتش تری بود، گفت: «نه اونوا اجازه نمی‌دن که این پسر با آدم آسمان جلی زندگی کنه که دو ساله کار نکرده. ولی مطمئنم که اونوا با معدن کار موفقی مته آقای مک نیل که بیشتر از حد انتظار توانایی داره، موافقت خواهند کرد، به خصوص اینکه اون ظرف همین هفته ازدواج می‌کنه.» این دقیقاً همان کاری بود که دیلی انجام داد.

بیشتر وقت‌ها به این موضوع فکر می‌کنم تا حالا به ذهن دیلی خطور کرده که تری فقط برای اینکه بتواند سرپرستی آن پسر را داشته باشد با او ازدواج کرده، یا نه. البته با شناختی که از تری دارم بعید می‌دانم و شک دارم دیلی هم تا وقتی که او را در اختیار دارد واقعاً به این موضوع اهمیتی بدهد...

مارک تواین

ساموئل لنگهورن کلمنس مشهور به مارک تواین (۱۹۱۰-۱۸۳۵)، نویسنده و طنزپرداز آمریکایی است که نام مستعار خود را از تجربیاتی که در طول سال‌ها روی رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی به دست آورده بود، برگزید. در کتاب زندگی روی می‌سی‌سی‌پی، تواین می‌نویسد کاپیتان کشتی که عادت داشت تجربیات و اطلاعات مربوط به رودخانه را در قالب نوشته‌های کوتاه با امضای مارک تواین به روزنامه‌ی نیوارلاندز پیکایون بفرستد، الهام‌بخش او در انتخاب این نام مستعار بوده است.

«ماجراهای تام سایر» (۱۸۷۶) و «ماجراهای هاگلبری فین» (۱۸۸۴) تواین عنوان برترین رمان‌های آمریکا را به خود اختصاص دادند. وی بعد از مرگش «بزرگترین طنزپرداز عصر خود» لقب گرفت. ویلیام فاکتر (نویسنده‌ی آمریکایی برنده‌ی جایزه نوبل) او را پدر ادبیات آمریکا برشمرد.

تواین یک فعال اجتماعی و سیاسی و علاقه‌مند به حوزه‌ی علم و دانش هم بود. عضویت وی در باشگاه‌ها و گروه‌های سیاسی مختلف و همکاری با نیکولا تسلا، مخترع و مهندس مکانیک و الکترونیک مؤید این مطلب است.

حکایت یک سگ

مارک تواین

پدرم یک سنت برنارد^۱ و مادرم یک کولی بود^۲، ولی من یک پرسبی‌ترین^۳ هستم. این را مادرم به من گفته بود. خودم از این تفاوت‌ها چیزی سر در نمی‌آورم. برای من این‌ها فقط لغت‌های قلمبه‌سلبه هستند که معنایی ندارند. مادرم عاشق این چیزها بود. دوست داشت این کلمات را به کار ببرد و حیرت، حسادت و تعجب سگ‌های دیگر را در مورد دانسته‌های خود ببیند، ولی در واقع او در این رابطه واقعاً آموزش ندیده بود. این کارش فقط نمایش بود. او این لغات مهم را موقع مهمانی در اتاق‌های ناهارخوری و طراحی یا با رفتن همراه بچه‌ها به جلسات گروه‌های مذهبی یکشنبه‌ها^۴ شنیده بود. وقتی کلمه‌ی ثقیلی می‌شنید چندین بار با خودش تکرار می‌کرد و اینجوری می‌توانست آن را تا زمان برگزاری

۱. St. Bernard، نوعی سگ بزرگ کوه‌های آلپ سوییس که به دلیل اندازه‌ی بزرگ و عملیات نجاتی

که در این کوه‌ها انجام داده شهرت دارد. م

۲. Collie، نوعی سگ که اصلیت آن انگلیسی است. م

3. Presbyterian

۴. Sunday school، نام آموزش مذهبی که یکشنبه‌ها توسط گروه‌های مذهبی انجام می‌شود. م

یک گردهمایی مذهبی در همسایگی به خاطر بسپارد و بعد با بیان آن‌ها همه را از کوچک (سگ‌های کوچک که در جیب جا می‌گیرند) تا بزرگ (سگ‌های ماستیف: سگ‌های بزرگ که خاستگاه آن‌ها ترکیه است) حیرت‌زده و مضطرب کرده و به خاطر تمام زحماتی که در این رابطه کشیده به تشویق خود وادارد. بعضی وقت‌ها که سگ غریبه‌ای بینمان بود و تقریباً مطمئن بود که [لغت جدید را] تا حالانشنیده است، نفسی تازه می‌کرد و معنای آن کلمه را از مادرم می‌پرسید. مادرم هم هیچ وقت از جواب باز نمی‌ماند. در نتیجه برخلاف انتظار وقتی فکر می‌کرد، می‌تواند از مادرم پیشی بگیرد، با جواب مادرم، او بود که شرمنده می‌شد. دیگران همیشه منتظر چنین ماجرای بودند، خوشحال بودند و به مادرم افتخار می‌کردند، چون با توجه به تجربه‌ای که در این رابطه داشتند می‌دانستند قرار است چه اتفاقی بیفتد.

وقتی مادرم معنی یک لغت مهم را می‌گفت بقیه چنان لبریز تحسین و ستایش می‌شدند که هرگز پیش نمی‌آمد که هیچ‌یک به درستی مطلب او شک کند و این امر طبیعی بود، چون از طرفی به قدری سریع پاسخ می‌داد که انگار یک فرهنگ لغت سخنگو است و از طرف دیگر از کجا می‌توانستند صحت و سقم گفته‌های او را تشخیص دهند؟ او تنها سگ آموزش دیده‌ی آنجا بود. بعدها وقتی من بزرگ‌تر شدم، او یک بار لغت «بی‌بصیرت» را به خانه آورد و تمام هفته در جمع‌های مختلف آن را به کار برد و ناخرسندی و دلسردی بسیاری به وجود آورد و همین زمان بود که متوجه شدم در طول آن هفته از او درباره‌ی مفهوم آن واژه در هشت گردهمایی سؤال شده بود و او هر بار تعریف جدیدی از آن ارائه کرده بود. این مسأله به من می‌فهماند که مادرم بیشتر از آنکه چیزی بداند از حضور ذهن خوبی برخوردار است، البته من چیزی در این باره به او نگفتم. او لغتی داشت که همیشه آماده‌ی گفتن آن بود، مثل یک وسیله‌ی نجات غریق. یک لغت فوری که وقتی احتمال می‌داد الان است از دور خارج شود در قالب مترادف به کار می‌برد. زمانی که پیش می‌آمد تا در مورد کلمه‌ی طولانی که

روزها و هفته‌های پیش به کار برده بود، دوباره توضیح بدهد و مفاهیمی که برای آن آماده کرده بود، از ذهنش پریده بود، اگر غریبه‌ای در جمع بود، حتماً پیدا کردن معنایی برای کلمه‌ای که شنیده بود، چند دقیقه‌ای او را گیج می‌کرد. آن وقت مادرم روش‌اش را عوض می‌کرد. برای همین وقتی از مادرم می‌خواست تا در این مورد به او توضیح دهد من (تنها سگی بودم که از ترفند او خبر داشتم) می‌توانستم ببینم که قلاده‌ی مادرم برای لحظه‌ای تکان می‌خورد، اما فقط برای یک لحظه، دوباره کاملاً سفت و محکم سر جایش قرار می‌گرفت. بعد به آرامش یک روز تابستانی می‌گفت: «این لغت مترادفه با خوش خدمتی.»، یا کلمه‌ای مشابه آن. بعد با متانت از آن موضوع می‌گذشت و سراغ مسأله‌ی بعدی می‌رفت. می‌دانید، کاملاً با آرامش و آن غریبه را که بهت‌زده و ناراحت نگاه می‌کرد به حال خود می‌گذاشت. سگ‌ها شروع می‌کردند به زمین کوبیدن دم‌های‌شان و در چهره‌های‌شان شادی خالصانه‌ای موج می‌زد.

در مورد عبارت‌ها هم وضع به همین منوال بود. اگر آن عبارت سنگین بود، کل عبارت را در خانه به کار می‌برد و در شش شب و دو برنامه‌ی بعدازظهر آن را استفاده می‌کرد و هر بار به شکلی جدید آن را توضیح می‌داد. مادر مجبور به این کار بود، چون تنها چیزی که به آن اهمیت می‌داد همان عبارت بود، او به مفهوم آن علاقه‌ای نداشت و می‌دانست آن سگ‌ها در هر حال آن قدر باهوش نیستند که متوجه بشوند. بله، او بی‌نظیر بود. این طوری بود و از هیچی نمی‌ترسید، قدرت زیادی در نادیده گرفتن آن مخلوقات داشت. مادرم حتا حکایاتی را هم نقل می‌کرد که خانواده و مهمانان‌شان سر شام به آن خندیده و فریاد شادی سر داده بودند که البته با هم هم‌خوانی نداشت و هیچ منظوری را نمی‌رساند. وقتی موضوع اصلی را عنوان می‌کرد خودش را روی زمین می‌انداخت و روی آن می‌غلتید، می‌خندید و دیوانه‌وار پارس می‌کرد. البته شاهد بودم که خودش هم تعجب می‌کرد که چرا آن داستان به همان بامزگی که بار اول شنیده بود نیست. اما این کار هیچ ضرری نداشت، بقیه‌ی سگ‌ها هم روی زمین می‌غلتیدند و

پارس می کردند و در خلوت خودشان از اینکه نتوانسته بودند منظور اصلی داستان را بفهمند خجالت می کشیدند و هیچ وقت شک نمی کردند که تقصیر آن‌ها نبوده و اصلاً نکته‌ای وجود نداشته که آن‌ها نفهمیده باشند.

با این چیزها می‌توانید متوجه شوید که او تا حدی شخصیت خودبین و سبکی داشت، با وجود این به نظر من به حد کافی در داستان‌گویی پای‌بند اخلاقیات بود. قلب مهربانی داشت و برخوردش آرام بود و هیچ‌وقت از صدماتی که به او وارد می‌شد کدورتی به دل نمی‌گرفت و به راحتی تنفر را از فکرش خارج و آن را فراموش می‌کرد. مادرم به فرزندانش روش مهربانانه‌اش را آموزش داده بود. از او یاد گرفتیم تا در زمان خطر شجاع و سریع باشیم، فرار نکنیم و با خطری که دوست یا غریبه‌ای را تهدید می‌کند، مواجه شویم و بدون اینکه فکر کنیم چه مشکلی ممکن است برای ما به وجود آید به بهترین شکل به او کمک کنیم. او این‌ها را نه تنها در قالب کلمات بلکه با مثال به ما آموخت که بهترین و مطمئن‌ترین و ماندگارترین روش ممکن است. او شجاعانه‌ترین کارها را انجام داد، کارهای فوق‌العاده. مادرم یک سرباز بود و خوب خیلی هم در این مورد فروتن؛ نمی‌توانید او را تحسین نکنید، نمی‌توانید از او تقلید نکنید، حتی سگ پشمالو و گوش‌آویخته‌ی شاه چارلز هم از اعضای جمع او بود. بنابراین همان‌طور که متوجه شدید بیشتر، این شخصیت او بود که تأثیرگذار بود تا آموزش‌هایی که دیده بود.

*

وقتی کاملاً بزرگ شدم مرا فروختند و از آنجا بردند. دیگر مادرم را هرگز ندیدم. هر دو دل‌شکسته بودیم و گریه می‌کردیم ولی تا جایی که توانست مرا آرام کرد و گفت ما برای هدف هوشمندانه و خوبی به این دنیا فرستاده شده‌ایم و باید وظایفمان را بدون شکایت انجام دهیم و زندگی‌مان را همان‌طور که هست بپذیریم و آن را صرف خدمت به دیگران کنیم و به نتیجه‌اش هم فکر نکنیم، چون این کار ما نیست. مادرم می‌گفت انسان‌هایی که چنین کارهایی انجام

می‌دهند در آینده پاداشی در خور و زیبا در دنیای دیگر دریافت می‌کنند و با وجود آنکه ما حیوانات نمی‌توانیم آنجا برویم، انجام کار خوب و درست بدون پاداش به زندگی کوتاه ما ارزش و اعتباری می‌دهد که خود نوعی پاداش است. او این مطالب را در زمان‌های مختلف وقتی بچه‌ها را در جلسات آموزش مذهبی که یکشنبه‌ها برگزار می‌شد، همراهی می‌کرد، آموخته بود و آن‌ها را در حافظه‌اش با دقت انبار کرده بود، کاری که با کلمات و عباراتی که یاد می‌گرفت، به این شکل انجام نمی‌داد. این مطالب را عمیقاً به خاطر خودش و ما یاد گرفته بود. به این ترتیب ممکن است به نظر برسد که به دلیل ذکاوت و غروری که داشت، باهوش و متفکر بود. بالاخره با هم خداحافظی کردیم و با نگاه‌های اشک‌آلود برای آخرین بار یکدیگر را دیدیم و واپسین چیزی که فکر کنم نگه داشته بود برای بار آخر بگوید تا بهتر در آینده او را به یاد آورم این بود: «به یاد من وقتی کسی به خطر می‌افتد به خودت فکر نکن، مادرت را به یاد بیاور و کاری را بکن که او در آن شرایط می‌کرد.»

فکر می‌کنید می‌توانستم این مسأله را فراموش کنم؟ نه.

*

خانه‌ی خیلی خوبی بود! خانه‌ی جدیدم، یک خانه‌ی بزرگ با تابلوها، تزیینات زیبا و اثاثیه‌ی گران، همه‌ی آن رنگ‌های طبیعی و زیبا با جاری شدن نور خورشید درخشان می‌شدند. زمین‌های وسیع اطراف آن، باغ بزرگ، آه، منطقه‌ی سرسبز با درختان و گل‌های فوق‌العاده تمامی نداشت. من درست مثل یکی از اعضای خانواده بودم. عاشقم بودند، نوازشم می‌کردند و اسم جدید رویم نگذاشتند و با همان نام قبلی که برایم عزیز بود، چون مادرم برایم انتخاب کرده بود، صدایم می‌کردند. آیلین ماورنین^۱. او این اسم را از یک آهنگ انتخاب کرده بود و

۱. Aileen Mavomeen، نام یک آهنگ ایرلندی است. م

خانواده‌ی گریز^۱ این آهنگ را شنیده بودند و گفتند اسم زیبایی است. خانم گری سی ساله بود و نمی‌توانید تصور کنید چقدر شیرین و دوست داشتنی بود. سادی ده ساله بود و درست مثل مادرش، یک کپی کوچک و ظریف و نازنین از او، که موهای قهوه‌ای مایل به قرمزش را به صورت دو گیس بافته به پشتش می‌انداخت و پیراهن کوتاهی می‌پوشید. نوزاد خانواده یک ساله بود، تپل با چالی روی گونه و خیلی مرا دوست داشت و هیچ‌وقت از کشیدن دم من، بغل کردنم و خنده‌ی معصومانه سر دادن سیر نمی‌شد. آقای گری سی و هشت ساله بود. قد بلند، لاغر و خوش‌تیپ که کمی جلو سرش کچل شده بود، هوشیار و سریع در حرکات، تاجر مآب، مصمم، منطقی با آن جور چهره‌های آراسته‌ای که روشنفکری محض از آن می‌بارید! دانشمند به‌نامی بود. نمی‌دانم معنی آن لغت چیست ولی مادرم می‌داند چطور از آن استفاده کند و باز خوردش را ببیند. می‌دانست چطور یک تریر^۲ را با گفتن آن کلمه مایوس یا یک سگ کوچک^۳ را از آمدن به آنجا پشیمان کند.

اما این بهترین کارش نبود، شاهکارش در مورد کلمه‌ی «آزمایشگاه» بود. مادرم می‌توانست چنان توجه و اطمینان همه را به دانش خودش درباره‌ی این کلمه جلب کند که سگ‌های گله در مقابلش کم می‌آوردند. آزمایشگاه آن‌طور که سگ رییس دانشگاه می‌گفت به معنی یک کتاب، عکس یا جایی برای شستن دست‌ها نبود. کلمه‌ای که این معنا را می‌داد دستشویی بود. آزمایشگاه معنای کاملاً متفاوتی داشت، محلی پر از شیشه‌ها، بطری‌ها، لوازم الکتریکی، سیم‌ها، دستگاه‌های عجیب و جایی که هر هفته دانشمندان به آنجا می‌آمدند، از دستگاه‌ها استفاده می‌کردند، با همدیگر بحث و گفت‌وگو می‌کردند و کاری را

1. Grays

۲. Rat-terrier، یک نوع سگ آمریکایی. م

3. Lop-dog

انجام می‌دادند که به آن آزمایش و اکتشاف می‌گفتند. بیشتر وقت‌ها من هم آنجا می‌رفتم و آن اطراف می‌گشتم، گوش می‌دادم و سعی می‌کردم با یاد و به عشق مادرم یاد بگیرم، البته درک این مطلب که او چه چیزی را داشت در زندگی‌اش از دست می‌داد برای من دردناک بود، ولی با وجود همه‌ی تلاش‌هایم چیزی یاد نمی‌گرفتم. هیچ‌وقت چیزی از آن دستگیرم نشد.

گاهی هم وقتم را با دراز کشیدن در اتاق کار خانم خانه می‌گذراندم و می‌خوابیدم. او آرام از من به عنوان زیر پای استفاده می‌کرد، می‌دانست از این کار خوشم می‌آید چون یک جور نوازش بود، بعضی وقت‌ها هم یک ساعت در اتاق بچه‌ها وقت صرف می‌کردم. حسابی ژولیده و خوشحال می‌شدم، گاهی هم وقتی پرستار بچه چند دقیقه دنبال کارهای او می‌رفت کنار تخت بچه می‌نشستم و مواظبش بودم یا با سادی روی زمین یا در باغ بازی می‌کردم و دنبال هم می‌کردیم تا خسته شویم، بعد زیر سایه‌ی یک درخت روی چمن در حالی که کتابش را می‌خواند، چرتی می‌زدم. بعضی وقت‌ها هم به دیدن سگ‌های همسایه می‌رفتم، چون نزدیک ما چند سگ خوب بود. یکی از آن‌ها خیلی خوش‌تیپ، با ادب و دلنشین بود، اسمش رابین آدیر^۱ بود: سگی ایرلندی^۲ با موهای تابدار که از نژاد من و متعلق به یک وزیر اسکاتلندی بود. خدمتکاران خانه هم با من مهربان بودند و دوستم داشتند، پس همان‌طور که متوجه شدید زندگی خوبی داشتم. هیچ سگی نمی‌توانست به شادی من باشد و مثل من حق‌شناس. این را به خودم می‌گویم، چون حقیقت محض بود: من هم سعی‌ام را می‌کردم که خوب باشم و کارهایم را درست انجام دهم و به یاد مادرم و آموزش‌هایم باشم و از شادی‌یی که نصیبم شده بود، نهایت استفاده را ببرم.

کمی بعد بچه‌دار شدم، همه چیز عالی بود و شادی من تکمیل شد. عزیزترین

۱. Robin Adair

۲. Setter، نوعی سگ که در شکار مورد استفاده قرار می‌گیرد. م

موجود کوچولویی بود که مثل اردک راه می‌رفت، خیلی نرم، لطیف و مخملی بود. پنجه‌هایی ماهر و نابالغ، چشم‌هایی ناز و چهره‌ای شیرین و معصوم داشت. به خود می‌بالیدم وقتی می‌دیدم که چطور بچه‌ها و مادران‌شان دوستش داشتند، نوازش‌اش می‌کردند و هر کار کوچک جالبی را که انجام می‌داد، مورد توجه قرار می‌دادند. به نظرم زندگی فوق‌العاده می‌آمد.

بعد زمستان شد، یک روز من در اتاق بچه‌ها مشغول مراقبت بودم، در واقع روی تخت‌خواب خوابیده بودم، نوزاد خانواده هم در تخت‌خوابش که کنار تخت و نزدیک شومینه بود، خوابیده بود. روی تخت‌خواب بچه یک چادر بلند از جنس تور بود که می‌شد توی آن را دید. پرستار بچه بیرون بود و ما هر دو خواب و تنها بودیم. یک جرعه از کپه‌ی آتش بیرون پرید و پایین چادر را مشتعل کرد. فکر می‌کنم یک مدت طول کشید، بعد صدای جیغ نوزاد مرا بیدار کرد. چادر مشتعل به سمت سقف می‌رفت. قبل از اینکه بتوانم فکر کنم از ترسم روی زمین پریدم و ظرف یک ثانیه به نیمه راه باقیمانده تا در اتاق خودم را رساندم، اما خیلی زود گفته‌ی مادرم موقع خداحافظی توی گوشم زنگ زد و دوباره به سمت تخت‌خواب برگشتم. سرم را توی شعله‌ها کردم و نوزاد را از بند کمرش گرفتم و به زحمت بیرون کشیدم. هر دو در ابری از دود روی زمین افتادیم. یک جای دیگرش را گرفتم و آن موجود کوچولویی را که جیغ می‌کشید، تا بیرون در و گوشه‌ی سالن کشاندم. همان‌طور با هیجان، شادی و غرور او را می‌کشیدم که ارباب خانه با فریاد گفت: «برو گمشو، حیوان ملعون!» پریدم تا خودم را نجات بدهم، ولی او به طرز وحشتناکی سریع بود و مرا دنبال کرد و با عصایش وحشیانه مرا زد، من از وحشت این سو و آن سو می‌رفتم. بالاخره ضربه‌ای محکم روی پای چپ جلوم خورد که فریادم را بلند کرد و مرا از پا انداخت. در آن لحظه که دیگر درمانده شده بودم، عصا برای زدن ضربه‌ای دیگر بلند شد ولی هرگز پایین نیامد چون همان موقع صدای جیغ پرستار آمد که گفت: «اتاق بچه در آتش می‌سوزد.» ارباب با عجله به طرف آن دوید و اینجوری استخوان‌های

دیگر من در امان ماندند.

درد وحشتناک بود ولی اهمیت نداشت. نباید زمان را از دست می‌دادم، ارباب ممکن بود هر لحظه برگردد، برای همین با سه پا لنگان‌لنگان به انتهای دیگر سالن رفتم: به جای تاریکی که پای پلکانی کوچک قرار داشت و به اتاق زیر شیروانی منتهی می‌شد که شنیده بودم جعبه‌های قدیمی و چیزهایی از این قبیل در آن نگهداری می‌شود و کمتر کسی به آنجا رفت و آمد می‌کند. خودم را به بالای آنجا رساندم، بعد در تاریکی بین انبوه چیزها گشتم و خودم را در مخفی‌ترین جایی که می‌توانستم پیدا کنم، پنهان کردم. ترسیدن در چنان جایی احمقانه بود، ولی من همچنان می‌ترسیدم، آن قدر که خود را نگه داشتم و حتا صدای ناله هم از من شنیده نمی‌شد، با وجود آنکه همان‌طور که می‌دانید ناله باعث احساس آرامش می‌شود چون درد را کم می‌کند، ولی من فقط پایم را لیس می‌زدم و همین هم خوب بود.

نیم ساعت صدای هیاهو، داد و فریاد و دویدن می‌آمد، بعد دوباره سکوت برقرار شد. چند دقیقه وضع به همین ترتیب بود، این برای حالم خیلی خوب بود، چون ترسم شروع به فروکش کردن کرد. ترس از درد بدتر است آه، خیلی بدتر. بعد صدایی آمد که مرا در جا می‌خکوب کرد. مرا صدا می‌کردند، با اسم مرا صدا می‌کردند، دنبالم می‌گشتند!

صدا با وجود فاصله به سختی به گوش می‌رسید، اما این چیزی از ترسی که به وجود می‌آورد، کم نمی‌کرد. این وحشتناک‌ترین صدایی بود که تا به آن زمان شنیده بودم. آن صدا همه جا می‌آمد: آن پایین، در سالن‌ها، در تمام اتاق‌ها، در هر دو طبقه، در انبار و زیرزمین، بیرون، دورتر و دورتر. بعد دوباره صدا برگشت در تمام خانه، فکر می‌کردم هرگز قطع نمی‌شود، ولی بالاخره ساعت‌ها بعد از این که جای نور کمرنگِ شفق را سیاهی و تاریکی پر کرد، دیگر صدایی شنیده نشد. بعد از آن آرامش دلپذیر، ترسم کم‌کم ریخت و در آسایش به خواب رفتم. استراحت خوبی داشتم، اما قبل از تاریک و روشن شدن دوباره‌ی هوا، بیدار شدم.

نسبتاً احساس آرامش می‌کردم، حالا می‌توانستم برای خودم برنامه‌ریزی کنم. فکر خوبی به نظرم رسید. تصمیم گرفتیم در حال خزیدن تا پله‌های پشتی به سمت پایین بروم و پشت در زیرزمین قایم شوم. بعد موقع طلوع آفتاب وقتی یخ‌فروش آمد و مشغول پر کردن یخچال شد بروم بیرون و فرار کنم. بعد تمام روز قایم شوم و وقتی شب شد سفرم را به... خب هر کجا که شد شروع کنم. جایی که مرا شناسند و از چشم ارباب نیندازند. تقریباً احساس خوشحالی می‌کردم که یکهو این فکر به نظرم رسید، زندگی بدون بچه‌ام چه معنایی می‌تواند برایم داشته باشد!

م‌یوس‌کننده بود. متوجه شدم که هیچ نقشه‌ای نمی‌توانستم بکشم، باید همان‌جا که بودم می‌ماندم و منتظر می‌شدم ببینم چه پیش می‌آید. دست من نبود، همان‌طور که مادرم گفته بود زندگی این‌طوری بود. بعد دوباره صداهایی که دنبال من می‌گشتند، شروع شدند. غم و اندوه دوباره به سراغم آمد. به خودم گفتم ارباب هرگز مرا نمی‌بخشد. نمی‌دانستم چه کار کرده بودم که او را این‌قدر تلخ و نابخشودنی کرده بود، برای همین هم فکر کردم این چیزی است که یک سگ از درک آن عاجز است و برای انسان‌ها بدیهی و وحشت‌آور.

به نظرم می‌آمد که شب و روز صدایم می‌کردند. از طرفی گرسنگی و تشنگی هم کلافه‌ام کرده بود و متوجه شدم که دارم ضعیف می‌شوم. وقتی در چنین وضعیتی گیر می‌کنید، زیاد می‌خواهید، من هم همین کار را کردم. یک بار با ترس زیاد از خواب پریدم. به نظرم رسید که آن‌ها همان‌جا از اتاق شیروانی دارند صدایم می‌کنند، همین‌طور هم بود: صدای سادی بود، گریه می‌کرد، اسم من هم به سختی از بین لب‌هایش خارج می‌شد، لذتی را که از شنیدن صدایش حس کردم، خودم هم باور نداشتم، وقتی گفت: «آه برگرد پیش ما، برگرد پیش ما، ما را ببخش، بدون تو همه‌جا غمگینه.» واق‌واق کنان به‌شکرانه‌ی این اتفاق خودم را نشان دادم، لحظه‌ای بعد سادی ناگهان تلوتلو خوران وارد تاریکی و خرت و پرت‌ها شد و با داد و فریاد خانواده‌اش را صدا کرد: «پیدایش کردم، پیدایش کردم.»

روزهای بعدی، خوب و فوق‌العاده بودند. مادر، سادی و خدمتکاران به من عشق می‌ورزیدند. به نظرم می‌رسید نمی‌توانند جا و غذایی که به اندازه‌ی کافی خوب باشد برایم آماده کنند. انگار هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را راضی و خوشحال کند، مگر بازی و تهیه‌ی خوردنی‌های لذیذ خارج از فصل برای من. هر روز تعداد زیادی از دوستان و همسایگان می‌آمدند تا ماجرای شجاعت مرا بشنوند، این اسمی بود که آن‌ها روی من گذاشته بودند و معنی آن «کشاورزی» بود. یادم می‌آید که مادرم اولین بار این لغت را به لانه آورد و آن‌طوری درباره‌ی‌اش توضیح داد، ولی نگفت که «کشاورزی» چیست، فقط گفت که با «درخشندگی بین سایرین» هم معنی است. روزی هزار بار خانم گری و سادی داستان را برای تازه واردها تعریف می‌کردند و می‌گفتند من زندگی‌ام را برای نجات نوزاد خانواده به خطر انداختم و سوختگی‌های هردومان ثابت‌کننده‌ی این مسأله است. بعد آن جمع مرا دور می‌چرخاندند، نوازشم می‌کردند و درباره‌ام حرف می‌زدند. می‌توانستید غرور را در چشمان سادی و مادرش ببینید. وقتی می‌خواستند بدانند چه چیز باعث لنگ شدن من شده است، مادر و دختر خجالت می‌کشیدند و موضوع را عوض می‌کردند و وقتی مردم سعی می‌کردند با سؤال کردن در این مورد آن‌ها را یک جووری گیر بیندازند، به نظرم می‌رسید الان است که بزنند زیر گریه.

نه، این همه‌ی افتخاری نبود که نصیبم شد. دوستان ارباب، تمام آن بیست شخصیت برجسته آمدند و مرا به آزمایشگاه بردند و درباره‌ی من مثل اینکه یک نوع اکتشاف باشم، بحث و گفت‌وگو کردند و بعضی‌شان گفتند این کار برای یک حیوان زبان بسته فوق‌العاده است، آن‌ها عمل مرا بهترین جلوه‌ی غریزه نامیدند، اما ارباب با قدرت گفت: «فراتر از غریزه است، این منطقیه. و بیشتر آن‌ها که شانس داشتن تا نجات پیدا کنن و همراه من و شما در زندگی بهتر قدم بردارن با حق برخورداری از منطق، کمتر از این موجود چهارپای احمق که مقدر شده بمیره از اون استفاده می‌کنن.» بعد خندید و گفت: «چرا، توجه کنین، منظورم را

روشن نگفتم! خدا به شما رحم کنه، [جریان اینه که] با تمام هوشم تنها چیزی که در آغاز آن ماجرا دستگیرم شد این بود که این سگ دیوونه شده و داره بچه را از بین می‌بره، چون همون طور که گفتم منطقی به نظر می‌رسید که از این حیوون بیشتر از این انتظار نره، اون بچه می‌تونست تلف بشه!»

آن‌ها روی این مسأله خیلی بحث کردند و من محور همه‌ی آن‌ها بودم. آرزو داشتیم مادرم می‌دانست چه افتخار بزرگی نصیبم شده است. این باعث سربلندی او می‌شد.

بعد درباره‌ی علم بینایی، اسمی که آن‌ها در آن مورد به کار می‌بردند، صحبت کردند. درباره‌ی اینکه آیا صدمه به مغز می‌تواند باعث کوری شود یا نه، اما نتوانستند درباره‌ی آن به توافق برسند و گفتند باید بعداً آن را آزمایش کنند. بعد درباره‌ی گیاهان صحبت کردند. این موضوع برای من جالب بود، چون در تابستان من و سادی چند دانه کاشته بودیم، همان‌طور که می‌دانید به سادی کمک کرده بودم گودال‌هایی بکند و بعد از چند روز یک بوته یا گل کوچک از آن درآمد. حیرت‌آور بود که چطور چنین چیزی می‌تواند اتفاق بیفتد، ولی پیش آمد. آرزو می‌کردم که می‌توانستم صحبت کنم و با آن آدم‌ها درباره‌ی این مسأله حرف بزنم و نشان بدهم که چقدر می‌دانم و آن موضوع تا چه حد برایم جذاب است، ولی من اهمیتی به علم بینایی نمی‌دادم، موضوعی خسته‌کننده بود، برای همین وقتی بحث دوباره پیرامون آن سوژه شروع شد، خسته شدم و خوابیدم.

خیلی زود بهار آفتابی، دلچسب و دوست داشتنی از راه رسید. مادر مهربان و بچه‌ها، من و توله‌ام را نوازش کردند، از ما خداحافظی کردند و برای دیدن بستگان‌شان عازم سفر شدند. ارباب با ما کاری نداشت، ما با هم بازی می‌کردیم و اوقات خوشی داشتیم. رفتار خدمتکاران هم مهربان و دوستانه بود، به همین دلیل با هم خوش بودیم و در انتظار بازگشت خانواده روزشماری می‌کردیم.

یک روز آن مردها دوباره آمدند، گفتند که برای آزمایش، توله‌ام را باید به آزمایشگاه ببرند. من هم لنگان لنگان سه پایی دنبالشان رفتم. احساس غرور

می‌کردم، چون هر توجهی به تولهام باعث خوشحالی من بود. بحث کردند، آزمایش کردند، بعد ناگهان صدای فریاد تولهام بلند شد، آن‌ها او را روی زمین گذاشتند، او دور خودش تلو تلو می‌خورد، سرش کاملاً خونی بود. ارباب دست‌هایش را بر هم زد و فریاد زد:

— بفرمایین من بردم، اعتراف کنین. اون مثل یک خفاش کوره!

و بعد گفتند:

— همین طوره، تو فرضیهات را ثابت کردی و بشریت درد کشیده از این پس به تو بسیار مدیون خواهد بود.

آن‌ها دورش جمع شدند و دستش را صمیمانه و سپاسگزارانه فشردند و او را ستودند.

اما من به سختی این چیزها را می‌دیدم یا می‌شنیدم، چون بلافاصله به سمت کوچولو عزیزم رفتم و جایی که دراز کشیده بود نزدیک او خودم را جمع کردم و خون‌ها را لیس زدم، سرش را کنار سر من گذاشت و آرام ناله کرد. قلباً می‌دانستم نوازش باعث تسکین درد و رنجش می‌شود، حتا اگر نتواند ببیند. بعد آن‌ها پایین افتاد و بینی نرم و مخملی‌اش روی زمین قرار گرفت و همان‌طور ماند و دیگر تکان نخورد.

ارباب زود برای لحظه‌ای صحبتش را قطع کرد. خدمتکار را خبر کرد و گفت: «اون را ته باغ دفن کن.» بعد به صحبت ادامه داد. من دنبال خدمتکار با خوشحالی و مسرت رفتم، چون می‌دانستم که تولهام حالا دیگر از درد خلاص شده، چون در خواب است. به دورترین نقطه‌ی ته باغ رفتیم جایی که بچه‌ها، پرستار و تولهام عادت داشتیم در تابستان زیر سایه‌ی یک درخت نارون بزرگ بازی کنیم. آنجا خدمتکار یک گودال کند. دیدم که دارد توله را می‌کارد، خوشحال بودم که دوباره رشد می‌کرد و تبدیل به یک سگ خوب و زیبا مثل «رابین آویر» می‌شد و وقتی خانواده برمی‌گشتند می‌توانست باعث شگفتی و خوشحالی‌شان شود. برای همین به او کمک کردم تا تولهام را آنجا چال کند،

ولی پای لنگ من مانع می‌شد. مثل چوب سفت شده بود، می‌دانید که یا باید دو پا داشته باشید یا با یکی کاری از دستتان برنمی‌آید. وقتی خدمتکار کارش را تمام کرد و روی رابین کوچولو را پوشاند، در حالی که اشک در چشمانش بود، سر مرا نوازش کرد و گفت: «سگ کوچولو بیچاره، تو زندگی بچهایش را نجات دادی!»

من دو هفته‌ی تمام منتظر شدم و توله‌ام سر از خاک برنیاورد. از هفته‌ی پیش تا حالا یک جورهایی ترس تمام وجودم را گرفته است، فکر می‌کنم چیز وحشتناکی در این باره وجود دارد. نمی‌دانم چیست، اما این ترس مرا مریض می‌کند، نمی‌توانم غذا بخورم با وجود آنکه خدمتکاران بهترین غذا را برایم می‌آورند و نوازشم می‌کنند. حتی شب‌ها می‌آیند پیشم، گریه می‌کنند و می‌گویند: «سگ بیچاره، تسلیم شو، — بپذیر — به خانه برگرد، قلب‌های ما را نشکن!» همه‌ی این‌ها بیشتر مرا می‌ترساند و مرا مطمئن می‌کند که اتفاقی افتاده است. خیلی ضعیف هستم از دیروز تا حالا دیگر نمی‌توانم روی پایم بایستم... در طول ساعتی که خدمتکاران به خورشیدی نگاه می‌کردند که از نظرها دور می‌شد و سرمای شب فرا می‌رسید، چیزهایی گفتند که نفهمیدم، ولی قلبم را منجمد کرد. آن دو موجود بیچاره! آن‌ها شک نمی‌کنند، آن‌ها فردا صبح به خانه خواهند آمد و درباره‌ی سگ کوچولویی پرس‌وجو می‌کنند که آن کار شجاعانه را کرد و کدام یک از ما توانایی آن دارد که حقیقت را به آن‌ها بگوید: «دوست مظلوم و کوچولو ما جایی رفته که حیوانات وقتی می‌میرن، می‌رن.»

استفن ادوین کینگ

استفن ادوین کینگ در ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۷ در آمریکا به دنیا آمد. وی از نویسندگان برجسته‌ی معاصر در ژانر وحشت و علمی - تخیلی است. بیش از ۳۵۰ میلیون نسخه از مجموعه رمان‌ها و داستان کوتاه‌های وی تاکنون به فروش رسیده است. کینگ در شماری از آثارش از نام مستعار ریچارد باخمن یا جان سویتن استفاده کرده است. وی تاکنون جوایز متعددی را به خود اختصاص داده که از آن جمله می‌توان به مدال بنیاد ملی کتاب آمریکا اشاره کرد.

کینگ به توجه بیش از حد به جزئیات شهرت دارد. فرمول ساده‌ی وی برای نویسنده‌ی خوب شدن این است: «۴ تا ۶ ساعت در روز بخوانید و بنویسید. اگر وقت چنین کاری را ندارید، نمی‌توانید انتظار داشته باشید که نویسنده‌ی خوبی شوید.» به قول خود وی ریچارد برتون ماتیسون (نویسنده، نمایشنامه‌نویس آمریکایی در ژانر وحشت و علمی - تخیلی) بیشترین تأثیر را بین نویسندگان بر او داشته است. تاکنون صدها رمان و داستان کوتاه در ژانر وحشت از کینگ به چاپ رسیده است که بسیاری از آن‌ها در ساخت فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی مورد استفاده قرار گرفته‌اند.

کینگ و همسرش تابتا تاکنون بخش عمده‌ای از درآمد خود را به پیشبرد پروژه‌های سوادآموزی اختصاص داده‌اند.

دوچرخه‌ی ثابت

استفن ادوین کینگ

کارگران ساخت و ساز

دکتر برادی^۱ یک هفته پس از معاینه‌ی پزشکی ریچارد سیفکیتز^۲ که یک سال آن را عقب انداخته بود (اگر زنش هنوز زنده بود، می‌گفت در واقع او سه سال آن را عقب انداخته است) از او دعوت کرد که برای بحث و بررسی نتایج آزمایش پیش او برود. از آنجا که بیمار آشکارا چیز بدی در صدای دکتر نشنید، کاملاً راضی برگشت.

نتایج در قالب فاکتورهای عددی روی صفحه‌ی کاغذی با سربرگ بیمارستان مرکزی نیویورک ارائه شده بود. تمام اسامی آزمایش‌ها و اعداد مربوط به آنها غیر از یک خط به رنگ سیاه بودند. این خط قرمز بود و برای سیفکیتز خیلی تعجب‌آور نبود که ببیند آن خط قرمز نشان‌دهنده‌ی کلسترول است. عددی که با جوهر قرمز (که بی‌شک برای جلب توجه بود) نوشته شده بود، ۲۲۶ را نشان می‌داد.

1. Dr. Brady

2. Richard Sifkitz

سیفکیتز شروع کرد به بررسی اینکه آیا این عدد بد است یا نه، بعد از خودش پرسید که آیا می‌خواهد به این گفت‌وگو با پرسیدن یک چیز احمقانه پایان بدهد یا نه. این طور نتیجه‌گیری کرد که اگر این عدد خوب بود قرمز چاپ نمی‌شد. بقیه‌ی اعداد بی‌شک خوب یا حداقل قابل قبول بودند، برای همین هم سیاه چاپ شده بودند. اما او اینجا نبود که درباره‌ی این چیزها بحث کند. پزشک‌ها افراد گرفتاری بودند و بیزار از اینکه وقتشان را برای همدردی تلف کنند. برای همین جای یک سؤال احمقانه، پرسید عدد ۲۲۶ تا چه اندازه [برای کلسترول] بد است. دکتر روی صندلی‌اش به عقب تکیه داد و انگشتان را در هم کرد و روی سینه‌ی نفرت‌انگیز استخوانی خودش گذاشت و گفت: «حقیقت را بخواهید این عدد اصلاً بد نیست.» [بعد] یک انگشتش را بالا آورد و گفت: «با توجه به چیزی که می‌خورید، همین است.»

سیفکیتز متواضعانه گفت: «می‌دانم وزنم زیاد است. جداً قصد دارم کاری در این باره انجام دهم.» در واقع چنین قصدی نداشت.

دکتر برادی ادامه داد: «راستش را بخواهید، وزن شما خیلی هم زیاد نیست. البته همان‌طور که گفتم با توجه به غذای شما. حالا می‌خواهم که به دقت گوش کنید، چون من با بیمارانم فقط یک بار این حرف‌ها را می‌زنم. در مورد آقایان مشکلی نیست ولی وقتی با بیمارانی که خانم هستند می‌خواهم درباره‌ی وزن صحبت کنم اگر به آن‌ها اجازه بدهم، سرم را می‌برند. شما آماده هستید؟»

سیفکیتز در حالی که سعی می‌کرد انگشتانش را روی سینه‌اش قلاب کند و داشت می‌فهمید که نمی‌تواند این کار را انجام دهد گفت: «بله.» چیزی که فهمیده بود یا دوباره بهتر به آن پی برده بود، این بود که سینه‌های ستبری داشت. تا جایی که می‌دانست این ویژگی برای مردان در اواخر سی سالگی عادی به شمار می‌آمد. از تلاش برای قلاب کردن دست‌هایش [روی سینه] منصرف شد و آن‌ها را روی پایش گذاشت. هر چه زودتر سخنرانی شروع می‌شد، زودتر هم به پایان می‌رسید.

دکتر برادی گفت: «شما ۱/۸۲ متر قد و ۳۸ سال سن دارید. وزن‌تان هم باید حدود ۸۶ کیلوگرم باشد. کلسترول خون‌تان هم باید در همان حد باشد. روزی روزگاری را در سنین ۷۰ سالگی تصور کنید، می‌توانید با کلسترول معادل ۲۴۰ زنده باشید البته در آن سن باید دید هنوز می‌توانید در اتاق‌های انتظار بیمارستان سیگار بکشید...» سرش را تکان داد: «نه رابطه‌ی بین کلسترول بالا و بیماری قلبی کاملاً روشن است. کلسترول ۲۴۰ عاقبت ندارد.»

— شما از آن آدم‌ها هستید که از امتیاز داشتن سوخت و ساز خوب [در بدن خود] برخوردارند. به شما یادآوری می‌کنم نه عالی ولی خوب، چند بار در مک دونالدز^۱ یا وندیز^۲، ریچارد^۳ غذا می‌خورید؟ دو بار در هفته؟ سیفکیتز گفت: «شاید یک بار.» فکر کرد که به‌طور متوسط در هفته چهار تا شش وعده غذای آماده مصرف می‌کند، البته تعداد دفعاتی را که گه‌گاه به آربیز^۴ می‌رفت حساب نکرد.

دکتر برادی دستش را بالا آورد. انگار می‌خواست بگوید هر کاری می‌خواهی بکن... حالا که سیفکیتز به آن فکر می‌کرد آن جمله شعار برگر کینگ^۵ بود. — این‌طور که ترازو نشان می‌دهد شما حتماً جایی غذا می‌خورید. وزن شما روزی که برای معاینه آمدید ۱۰۱ کیلوگرم بود... یک بار دیگر خیلی نزدیک به عدد کلسترول شما که این امر اتفاقی نیست.

وقتی سیفکیتز [با شنیدن این خبر] خودش را عقب کشید و چهره‌اش در هم رفت دکتر برادی لبخندی زد که البته عاری از حس همدردی نبود.

-
1. Mc donalds
 2. Wendys
 3. Richard
 4. Arbys
 5. Burger King

برادی گفت: «این ارقام نشان‌دهنده‌ی وضعیت شما در بزرگسالی است. در این مدت تو مثل دوران نوجوانی به خوردن ادامه داده‌اید و تا حالا بدن‌تان که باید سپاسگزار سوخت و ساز نه فوق‌العاده ولی خوب آن باشید، با شما راه آمده است. اینجا اگر فرایند سوخت و ساز بدنتان را در قالب کارگران تصور کنید [به وضعیتتان] کمک می‌کند. مردانی را با شلوارهای خاکی رنگ و کفش‌های دکتر مارتن^۱ مجسم کنید.»

سیفکیتز فکر کرد این کار ممکن است به دکتر کمک کند، ولی نه به او. در همین حال چشمانش مرتب روی عدد قرمز برمی‌گشت.

— کار آن‌ها این است موادی که شما از شوتر بدنتان [راه مری] پایین می‌فرستید، می‌گیرند و به آن سر و سامان می‌دهند. بعضی از آن‌ها را به بخش‌های مختلف تولیدی می‌فرستند و بقیه را می‌سوزانند. در صورتی که شما بیش از حد توانایی آن‌ها برایشان بفرستید، وزن‌تان بالا می‌رود. این کاری است که تا حالا انجام داده‌اید البته با سرعت نسبتاً آرام. اما اگر خیلی زود تغییراتی صورت ندهید، خواهی دید که این سرعت بالا می‌رود. دو دلیل برای این مسأله وجود دارد، نخست اینکه تسهیلات تولیدی بدنتان [در طول زمان] نیاز به سوخت کمتری نسبت به قبل دارند. دوم اینکه کارکنان سوخت و ساز بدن شما [آن مردان با شلوارهای خاکی رنگ و خالکوبی‌های روی دست‌هایشان] جوان‌تر نمی‌شوند. آن‌ها دیگر کارایی سابق را ندارند. سرعت‌شان در جداسازی موادی که باید فرستاده شوند و آن‌ها که باید سوزانده شوند، کمتر می‌شود و بعضی وقت‌ها غرغر می‌کنند.

سیفکیتز پرسید: «غر می‌زنند؟»

دکتر برادی که هنوز دست‌هایش روی سینه‌ی کم‌عرضش قلاب بود (سیفکیتز با خود فکر کرد یک قفسه‌ی سینه‌ی تحلیل رفته، قطعاً سینه ندارد)

۱. Doc Martens، تولیدکننده‌ی انواع کفش. م

سرش را که مثل سینه‌اش کوچک بود تکان داد. سیفکیتز در این فکر بود که سر دکتر برادی تقریباً شبیه سر یک راسوست، صاف و با چشمانی تیز. (بله همین‌طور است. آن‌ها چیزهایی می‌گویند نظیر، او هیچ‌وقت قصد ندارد سرعت خوردنش — را کم کند؟ فکر کرده ما کی هستیم، قهرمانان کم‌دی‌های مارول^۱؟ خدای من نمی‌خواهد استراحت بدهد؟) و یکی از آن‌ها که همیشه بین کارگران، امثال او پیدا می‌شود که اهل تمارض هستند احتمالاً می‌گوید: «بی‌خیال، چه اهمیتی به ما می‌دهد؟ او در رأس است، این‌طور نیست؟»

— دیر یا زود اگر مجبور بشوند به کار طولانی و زیاد ادامه بدهند و چیزی جز یک آخر هفته‌ی بد نداشته باشند بدون یک تعطیلات با حقوق، آن‌ها هم همان کاری را می‌کنند که هر گروه کارگری می‌کند: نامرتب می‌شوند. اول از کار طفره می‌روند و سر کار استراحت می‌کنند. بعد یک روز یکی از آن‌ها اصلاً نمی‌آید سر کار و این وضع ادامه پیدا می‌کند. وقتی یکی از آن‌ها به خاطر اینکه در خانه به خاطر سگته یا حمله‌ی قلبی دراز کشیده و مرده، اگر بتوانی زیاد زنده بمانی شانس آورده‌ای.

— شاید بتوانی این‌طور پیش بروی و جریان را عوض کنی، قدرتمندانه مثل کاری که اپرا^۲ در برنامه‌های تلویزیونی خود می‌کند!

دکتر برادی انگشتان در هم قلاب شده‌اش را از هم باز کرد و به سمت جلو و به طرف میزش خم شد. بعد در حالی که دیگر لبخندی بر لب نداشت به ریچارد سیفکیتز نگاه کرد: «تو باید انتخاب کنی و کار من هم آگاهی دادن است، همین. اگر عادت‌هایت را عوض نکنی، ۱۰ سال دیگر با مشکلات جدی در مطب من خواهی بود: وزن بیش از ۱۳۶ کیلوگرم، دیابت نوع دوم، واریس عروق، زخم معده

۱. Marvel comics، شرکت انتشاراتی مارول تولیدکننده‌ی کتاب‌ها و فیلم‌های کم‌دی. از قهرمانان آن

می‌توان به مرد عنکبوتی و مرد آهنی اشاره کرد. م

۲. اپرا وینفری، مجری به نام برنامه‌های تلویزیونی در آمریکا. م

و عدد کلسترونی معادل وزنت. در این مرحله هم کماکان بدون نیاز به رژیم غذایی شدید، جراحی برداشتن چربی‌های اضافی شکم یا حمله‌ی قلبی که توجهات را جلب کند، می‌توانی به این مسأله بی‌توجهی نشان بدهی ولی بعد انجام آن دشوارتر خواهد بود. وقتی چهل سالگی را رد کردی هر سال سخت‌تر می‌شود. بعد از چهل سالگی ریچارد، اضافه وزن مثل کثافت بچه که به دیوار اتاق می‌چسبد، همراهت خواهد بود.»

سیفکیتز گفت: «عالی است.» زد زیر خنده. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. برادی نخندید، فقط لبخند زد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد: «نکته‌ی جالبی درباره‌ی آنچه پیش رو داری وجود ندارد. ما دکترها معمولاً چیزی بیش از مأموران پلیس که درباره‌ی سر جدا شده از تنی که در نهر آب کنار یک سانحه‌ی رانندگی پیدا کرده‌اند یا در مورد برخوردشان با بچه‌ی سیاه شده‌ای که دو روز بعد از حادثه در گنجهی خانه‌ای که به خاطر چراغ‌های درخت کریسمس دچار حریق شده دیده‌اند، نمی‌گوییم، ولی اطلاعات زیادی درباره‌ی دنیای عجیب بیماران مبتلا به چاقی داریم. از رشد قارچ روی چربی‌های شل و آویزان در زنها که سال‌ها درست شسته نشده‌اند تا مردانی که هر جا می‌روند بوی تعفن‌شان را با خودشان می‌برند، چون نتوانسته‌اند یک دهه یا بیشتر خودشان را کامل بشویند.»

سیفکیتز خودش را عقب کشید و اشاره کرد که دیگر بس است.

— نمی‌گویم عاقبت تو هم همین است ریچارد، بیشتر مردم کارشان به اینجا نمی‌رسد. به نظر می‌رسد نوعی محدودکننده‌ی مکمل در وجودشان است. ولی آن گفته‌ی قدیمی که [طرف] ذره‌ذره با قاشق و چنگال قبر خودش را می‌کند، تا حدودی درست است. این را به خاطر داشته باش.

— یادم می‌ماند.

— خوب است. این هم از سخنرانی یا موعظه یا هر چیزی که می‌خواهید اسمش را بگذارید. به شما نمی‌گویم راه خودتان را بروید و اشتباه نکنید، فقط می‌گویم مسئولیتش با خودتان است.

با وجود آنکه ظرف دوازده سال گذشته قسمت شغل فرم مالیات بر درآمد را با عنوان هنرمند بدون مرز پر کرده بود، سیفکیتز خودش را خیلی آدم خیال‌پردازی نمی‌دانست و از سالی که از دانشگاه دی‌پاول^۱ فارغ‌التحصیل شده بود، یک نقاشی (یا حتا یک طرح درست و حسابی) هم برای خودش نکشیده بود. کارهایی از قبیل آماده کردن طرح روی جلد کتاب، چند پوستر فیلم، تعداد بی‌شماری تصویر برای مجلات و گاهی هم طرح روی جلد بروشور برنامه‌های بازرگانی را انجام داده بود. او یک بار کار طراحی روی یک لوح فشرده را برای اسلابربون^۲ [گروه مورد علاقه‌اش] هم انجام داد ولی طبق گفته‌ی خودش فقط همان یک بار بود، چون به نظرش جزییات کار در محصول نهایی بدون ذره‌بین دیده نمی‌شد. تا حالا به این اندازه به آنچه «طبع هنری» گفته می‌شود نزدیک نشده بود.

اگر از او اسم کار مورد علاقه‌اش را می‌پرسیدید احتمالاً جوابی برای گفتن نداشت. اگر فشار می‌آوردید، احتمالاً به نقاشی‌یی اشاره می‌کرد که برای شرکت تولیدکننده‌ی مواد نرم‌کننده‌ی داونی کشیده بود و تصویر زن جوان موبوری را نشان می‌داد که وسط چمن‌ها می‌دوید. اما این گفته هم دروغی بیش نبود، فقط این را می‌گفت تا از شر سؤال خلاص شود. در واقع او از آن هنرمندانی نبود که چیز مورد علاقه‌ای (یا نیاز به داشتن چیز مورد علاقه‌ای) داشته باشد. مدت‌ها بود که قلم‌مو نقاشی را جز برای کشیدن چیزی که از او خواسته بودند بر نمی‌داشت، که معمولاً سفارش‌ها هم نقاشی از تاریخچه‌ی مفصل یک نمایندگی پذیرش آگهی یا یک عکس بود (مثل مورد زنی که وسط چمن‌ها می‌دوید، آشکارا از اینکه آن زن کاری کرده بود که تصویری ثابت نداشته باشد، خوشحال بود). همان‌طور که برترین‌ها، افرادی مثل پیکاسو، ون گوگ و سالوادور دالی تحت

۱. Depaul، یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های کاتولیک در شیکاگو. م

۲. Slabberbone، یک گروه خواننده و نوازنده‌ی آمریکایی. م

تأثیر مسائل الهام‌بخش بودند، این مسأله باید حداقل یک یا دو بار در طول زندگی ما را هم تحت تأثیر قرار دهد. سیف‌کیتز سوار یک اتوبوس بین‌شهری شد تا به خانه برگردد (از زمان دانشکده به بعد دیگر ماشین نداشت) و همان‌طور که نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد (نتیجه‌ی آزمایش با آن خط قرمز تا شده در جیب پشتش بود) متوجه شد که چشمانش کارگران گروه‌های ساختمانی را که اتوبوس از کنارشان رد می‌شد، دنبال می‌کند: مردانی با کلاه ایمنی (کار) که سنگین و پرسر و صدا از محوطه‌ی ساختمانی می‌گذشتند. بعضی از آن‌ها سطل در دست داشتند و برخی الوارهایی را روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند. مردان شرکت (کان اد^۱) که برخی کامل و برخی تا نیمه در حفره‌هایی (کف زمین برای فاضلاب یا سایر خدمات شهری) فرورفته بودند که دورتادور آن با نوارهای زردرنگی که روی آن نوشته بود محدوده‌ی کار، احاطه شده بود. سه نفر مشغول نصب داربست جلو پنجره‌ی یک فروشگاه بودند و نفر چهارم با تلفن همراهش صحبت می‌کرد. کم‌کم متوجه شد که تصویری دارد در ذهنش شکل می‌گیرد، تصویری که در آرزو خلق شدن بود. وقتی به سوهو^۲، اتاق زیر شیروانی برگشت که هم نقش خانه و هم اتاق کار را برایش داشت، از کنار اتاقک به هم ریخته‌ی زیر پنجره‌ی سقفی گذشت، بدون آنکه به خودش زحمت برداشتن نامه‌های روی زمین را بدهد. در واقع تنها کاری که کرد این بود که ژاکتش را بالای آن انداخت.

آن قدری مکث کرد که بتواند نگاهی به بوم‌های خالی که گوشه‌ای قرار گرفته بودند، بیندازد و بعد آن‌ها را رها کرد. به جایش یک صفحه‌ی مقوایی سفید و ساده برداشت و شروع به کار با مداد کنته [سیاه قلم] کرد. تلفن در طول یک

۱. Con ed، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های انرژی که با سرمایه‌گذاری شخصی در ایالات متحده در

حوزه‌ی برق، گاز و غیره خدمات ارائه می‌کند. م

۲. SoHo: home office / small office دفتر کار خانگی. م

ساعتی که او مشغول کار بود دو بار زنگ خورد. گذاشت تا پیغام‌گیر دستگاه جواب بدهد.

گه‌گاه روی این نقاشی کار می‌کرد، در واقع بیشتر از گه‌گاه. به خصوص با گذشت زمان وقتی فهمید چه کار خوبی از آب درآمده (بیشتر روی آن وقت می‌گذاشت). در طول ده روز بعد، او نقاشی را از صفحه‌ی مقوایی به روی یک بوم نقاشی در ابعاد ۱/۲۱ سانتی‌متر در ۹۱ سانتی‌متر منتقل کرد. دیگر وقتش رسیده بود که این کار انجام شود. این بزرگ‌ترین سطحی بود که ظرف یک دهه‌ی گذشته روی آن کار کرده بود.

نقاشی، تصویر چهار مرد را نشان می‌داد: کارگرانی در شلوارهای جین و ژاکت‌هایی از جنس پوپلین با پوتین‌های کار بزرگ و قدیمی که در یک طرف جاده‌ی بیرون شهری که از جنگلی انبوه بیرون می‌آمد، ایستاده بودند (او این تصاویر را در هاله‌ای از رنگ‌های سبز تیره با رگه‌های خاکستری در قالب سبک رنگ‌پاشی سریع و زیاد کشیده بود). دو نفر از آن مردها بیل در دست داشتند، دیگری با هر دست یک سطل حمل می‌کرد و چهارمی کلاهش را از روی پیشانی به نشانه‌ی اینکه دارد خستگی روزش را در می‌کند و اینکه متوجه شده این کار تمام شدنی نیست عقب می‌کشید. در واقع در پایان هر روز کار بیشتری در مقایسه با شروع آن روز برای انجام وجود داشت. این مرد چهارم که کلاه کهنه‌ی پاره و چرکی با کلمه‌ی چاپ شده‌ی لیپید^۱ بر بالای لبه‌ی آن بر سر داشت، سرکارگر بود. داشت با همسرش با تلفن همراه صحبت می‌کرد: «دارم می‌آیم خانه عزیزم. امشب نمی‌خواهم بیرون برویم، خیلی خسته‌ام، می‌خواهم فردا صبح زود بروم سر کار. آن‌ها در آن مورد غر زدند اما وادارشان کردم نظرشان را عوض کنند.» سیفکیتز نمی‌دانست که چطور از همه‌ی این چیزها

۱. Lipid (چربی). م

باخبر بود. همان قدر می دانست مردی که سطل‌ها را در دست داشت فردی^۱ بود. او یک وانت داشت که آن‌ها با آن آمده بودند. وانت فردی درست بیرون تصویر سمت راست پارک شده بود. می توانستید لبه‌ی سایه‌اش را ببینید. یکی از مردان بیل به دست کارلوس^۲ بود که کمردرد داشت و پیش متخصص ستون فقرات و مهره‌ها می رفت.

هیچ نشانی از کاری که این مردان انجام می دادند در نقاشی به چشم نمی خورد، این تصویر کمی بالای سمت چپ بود ولی می توانستید ببینید که آن مردان چقدر خسته‌اند. سیفکیتز همیشه به جزئیات اهمیت می داد، (آن منظره‌ی مه‌آلود سبز، خاکستری از جنگل با کارهای همیشگی او خیلی فرق داشت) و می توانستید خستگی را در هر ترکیب از چهره‌ی آن مردان حس کنید. این مسأله حتی در لکه‌های عرق روی یقه‌ی پیراهن‌های‌شان هم مشهود بود.

بالای سر آن‌ها، آسمان به‌طور عجیب و غریبی به رنگ قرمز طبیعی (رنگ قرمز درون بدن) بود.

خوب می دانست که آن تصویر نمایانگر چیست و کاملاً از مفهوم آن آسمان عجیب خبر داشت. این‌ها همان کارگرانی بودند که دکتر در پایان آن روز درباره‌شان صحبت کرده بود. در دنیای واقعی خارج از آن آسمان قرمز، ریچارد سیفکیتز، کارفرمای آن مردان، خوراک مختصر پیش از خواب خود را خورده بود. (تکه‌ای باقی مانده از یک کیک، یا احتمالاً یک پیراشکی که خیلی خوب نگهداری شده بود) و سرش را روی بالش‌اش گذاشته بود. یعنی اینکه (کار آن‌ها تمام شده) آن‌ها بالاخره می توانستند آن روز به خانه بروند. آیا آن‌ها هم غذا می خوردند؟ بله، ولی نه به اندازه‌ای که او می خورد. آن‌ها خسته‌تر از آن بودند که بتوانند زیاد بخورند، این موضوع از چهره‌شان پیدا بود. این افراد که برای شرکت

1. Freddy

2. Carlos

لیپید کار می‌کردند، جای اینکه شام مفصلی بخورند، پاهای‌شان را بالا می‌گذاشتند و کمی تلویزیون تماشا می‌کردند. احتمالاً جلو تلویزیون خوابشان می‌برد و چند ساعت بعد وقتی بیدار می‌شدند همان برنامه‌های همیشگی پخش می‌شد و ران پوپیل^۱ آخرین اختراع خودش را به یکی از تماشاچی‌های در حال تشویق توی استودیو نشان می‌داد. بعد تلویزیون را با کنترل از راه دور خاموش می‌کردند و خودش را به سمت تخت خواب می‌کشیدند. لباس‌هایشان را به طرفی می‌انداختند و بدون اینکه پشت سرشان را نگاه کنند می‌رفتند.

همه‌ی این‌ها، هم در نقاشی بود و هم نبود. سیفکیتز حساسیتی رویش نداشت، بخشی از زندگی‌اش نشده بود، ولی متوجه شد که چیز جدیدی در زندگی‌اش به حساب می‌آید، یک چیز خوب. در مورد اینکه بعد از پایان این نقاشی چه کاری می‌توانست با آن بکند، فکر نکرده بود و واقعاً هم اهمیتی نمی‌داد. در حال حاضر دوست داشت وقتی صبح از خواب بلند می‌شود و ملافه را از روی خودش پس می‌زند در حالی که فقط یک چشمش باز شده، به آن نقاشی نگاه کند. فکر می‌کرد وقتی آن نقاشی تمام شود، باید برایش اسمی انتخاب کند. تا الان نام‌هایی مانند «زمان تسلیم»، «بچه‌ها به آن می‌گویند یک روز» و «برکویتز^۲ آن را یک روز می‌داند» را انتخاب و کنار گذاشته بود. برکویتز رییس بود، همان سرکارگر، کسی که تلفن همراه موتورلای^۳ و کلاه لیپید به سر داشت. هیچ‌کدام از آن اسامی به درد بخور نبودند و این مسأله [از نظر او] اشکالی نداشت. به وقتش بالاخره اسم مناسب را پیدا می‌کرد. اسم درست در سرش جرقه می‌زد. فعلاً عجله‌ای نبود. حتما مطمئن نبود که آن نقاشی، منظور مورد نظر را می‌رساند یا نه. در مدتی که آن نقاشی را می‌کشید بیش از شش کیلوگرم وزن

۱. Ron Popeil، مخترع و بازاریاب آمریکایی. م

2. Berkowitz

۳. Motorola، شرکت تولیدی تلفن و تجهیزات مخابراتی و الکتریکی. م

کم کرده بود. شاید هم هدف همین بود شاید هم نه.

دوچرخه ثابت

جایی شاید انتهای نخ چای کیسه‌ای سالادا^۱ خوانده بود: اگر کسی می‌خواهد وزن کم کند، مؤثرترین تمرین کنار کشیدن از سر میز است. سیفکیتز شک نداشت که این مسأله درست است، ولی هر چه زمان می‌گذشت بیشتر و بیشتر به این باور می‌رسید که هدفش کم کردن وزن نیست. تغییر یا اصلاح هدفش هم مدنظر نبود، اگرچه می‌توانست هر دو این موارد را نیز به دنبال داشته باشد. او مرتب به کارگران سوخت‌وسازی که دکتر برادی مثال زده بود فکر می‌کرد. کارگران معمولی که واقعاً نهایت سعی‌شان را در انجام کار به خرج می‌دادند ولی کمکی از طرف او دریافت نمی‌کردند. وقتی یک یا دو ساعت در روز را صرف نقاشی آن‌ها می‌کرد، به سختی می‌توانست به آن‌ها و دنیای کار روزانه‌شان فکر نکند.

درباره‌ی آن‌ها زیاد خیال‌پردازی می‌کرد. برکویتز، همان سرکارگری بود که آرزو داشت روزی صاحب شرکت ساختمانی خودش شود. فردی که صاحب یک وانت (یک داج رم^۲) بود، خودش را نجاری ترفنی فرض می‌کرد. کارلوس همانی بود که کمر درد داشت و ولان^۳ در واقع یک جورهایی از زیر کار در رو بود. این‌ها افرادی بودند که کار آن‌ها حفظ او در مقابل حمله‌ی قلبی یا سکته بود. آن‌ها باید آشغالی را که مرتب از آن آسمان عجیب قرمز رنگ پایین می‌افتاد، قبل از اینکه مسیر راه جنگل را سد کند، تمیز می‌کردند.

۱. Salada tea bag، چای کیسه‌ای سالادا: سالادا از تولیدکنندگان چای است که توسط یک تاجر کانادایی به نام پیتتر سی لارکین تأسیس شد. ابتکار او در این بود که پیشنهاد کرد چای را در فویل بسته‌بندی کنند. همچنین پشت بسته‌های چای سالادا جمله‌های طنز وجود دارد. م

۲. Dudge Ram، وانت بیکاپ. م

سیفکیتز یک هفته بعد از شروع این نقاشی (و حدود یک هفته قبل از اینکه بالاخره تصمیم بگیرد کار را تمام کند) به باشگاه بدن‌سازی فیتنس بویز^۱ خیابان بیست و نهم رفت و بعد از بررسی تردمیل و استن مستر^۲ (که جالب ولی خیلی گران بود) یک دوچرخه‌ی ثابت خرید و چهل دلار هم اضافه داد تا دوچرخه را تحویل داده و (در خانه‌اش) سرهم کنند.

فروشنده که جوانی عضله‌ای بود و تی‌شرت فیتنس بویز به تن داشت گفته بود: «اگر از این دوچرخه هر روز به مدت شش ماه استفاده کنی، کلسترول خونت ۳۰ واحد پایین‌تر خواهد آمد. من کارایی آن را تضمین می‌کنم.»

زیرزمین ساختمانی که سیفکیتز در آن زندگی می‌کرد، یک اتاق چند منظوره بود که به حال خود رها شده بود، تاریک و سیاه، که مشعل (آتشدان حمام ساختمان) آنجا نعره می‌کشید. مملو از اسباب و اثاثیه‌ی مستأجرانی که با شماره‌ی آپارتمان‌های مختلف علامت‌گذاری شده بود. یک شاه‌نشین هم در منتهی‌الیه زیرزمین وجود داشت که به‌طور عجیبی تقریباً خالی مانده بود. انگار که مدت طولانی منتظر او بوده است. سیفکیتز از مردانی که برای تحویل دوچرخه آمده بودند خواست تا وسیله‌ی جدید تمرینش را روی سطح بتنی مقابل یک دیوار خالی به رنگ قهوه‌ای روشن سرهم کنند.

یکی از مردها پرسید: «می‌خواهید یک تلویزیون به اینجا بیاورید؟ یا از آن آدم‌ها هستید که بیشتر وقت‌شان را با کتاب خواندن می‌گذرانند؟»

سیفکیتز گفت: «هنوز تصمیم نگرفته‌ام.» با وجود آنکه این کار را کرده بود. او جلو آن دیوار قهوه‌ای خالی هر روز پانزده دقیقه یا در همین حدود دوچرخه در جا زد تا اینکه آن نقاشی تمام شد. می‌دانست که پانزده دقیقه احتمالاً کافی نیست (البته قطعاً بهتر از هیچی بود) اما این را هم می‌دانست این نهایت زمانی

1. Fitness boys

2. Stan-Master

بود که فعلاً می‌توانست طاقت بیاورد. نه به خاطر اینکه خسته می‌شد، پانزده دقیقه نمی‌توانست او را از پا درآورد، بلکه فقط به خاطر اینکه فضای زیرزمین کسالت‌بار بود. ناله‌ی چرخ‌ها با صدای غرش دائمی مشعل می‌رفت روی اعصابش. کاملاً از کاری که انجام می‌داد آگاه بود. می‌دانست که اساساً در آن زیرزمین، زیر دو لامپ خالی که دو سایه روی دیوار روبه‌رو پخش می‌کردند، به جایی نمی‌رسد. همچنین می‌دانست که وضعیت، وقتی نقاشی‌یی که بالا می‌کشید تمام شود و بتواند کشیدن یک نقاشی را در پایین شروع کند بهتر می‌شود.

همان نقاشی را این‌بار سریع‌تر کشیده بود. او توانسته بود این کار را بکند، چون دیگر نیازی نبود تا بر کویتز، کارلوس، فردی و ولان را که از زیر کار در می‌رفتند در این نقاشی به تصویر بکشد. در این تصویر آن‌ها یک روز به مرخصی رفته بودند و او فقط جاده‌ی بیرون شهر را روی آن دیوار قهوه‌ای روشن نقاشی کرد. روش پرسپکتیو^۱ را به کار برده بود. در نتیجه وقتی سوار دوچرخه‌ی ثابت می‌شد، به نظر می‌رسید که آن جاده از طرف او به سمت منظره‌ی مه‌آلود سبز و خاکستری جنگل می‌رفت. این طوری دوچرخه‌سواری دیگر برایش کمتر خسته‌کننده می‌شد، ولی بعد از دو یا سه جلسه فهمید این هنوز آن کاری نبود که می‌خواست انجام دهد، چون کاری که هنوز می‌کرد فقط تمرین بود. به دلیلی نیاز داشت تا آن آسمان قرمز را به نقاشی اضافه کند، ولی کار آسان و اشغالی بیش نبود.

می‌خواست در دو طرف (شانه‌ی) آن جاده، قسمتی که به سمت بالا می‌رفت جزییات بیشتری بگنجانند با یک کم‌اشغال، اما آن کارها هم آسان بودند (و مسخره). مشکل اصلی اساساً هیچ ربطی به آن نقاشی نداشت. به هیچ‌یک از آن

۱. Perspective، روشی است که با به کارگیری تصویر ذهنی سعی می‌شود تا اشیا یا تصاویر دورتر، نزدیک‌تر، کوچک‌تر یا بزرگ‌تر از اندازه‌ی واقعی به چشم بیایند و در عکاسی، فیلم‌سازی و معماری کاربرد دارد. م

دو نقاشی. مسأله این بود که او هیچ هدفی نداشت و همین هم در مورد ورزش، همیشه او را آزار می‌داد، چون فقط برای خودش فایده داشت و به درد جایی نمی‌خورد. آن نوع تمرین بدنی ممکن است شما را روبه‌راه کند و وضعیت سلامتی‌تان را بهبود بخشد ولی در صورت ادامه، ضرورت یا حتا ماهیت آن بی‌معنی می‌شود. آن نوع تمرین هم به دلیل خاص دیگری انجام می‌شود: مثلاً در صورتی که یک زن زیبا از بخش هنری یک مجله در یک مهمانی بیاید سراغتان و از شما بخواهد که وزنتان را کم کنید. آن مسأله هم نمی‌تواند یک انگیزه‌ی واقعی باشد.

او آن قدرها خودبین [یا تحریک شده] نبود تا چنان شرایطی بتواند باعث شود مدت طولانی آن تمرینات را انجام دهد. بالاخره خسته می‌شد و دوباره به همان روش قدیمی خوردن پیراشکی برمی‌گشت. نه، باید تصمیم می‌گرفت که جاده کجا باشد و به کجا برود. این طوری می‌توانست وانمود کند که دارد به آنجا می‌رود. این فکر او را به هیجان آورد. شاید احمقانه بود ولی برای سیفکیتز آن هیجان هر چند کم مثل یک کار واقعی بود و این طوری مجبور نبود به کسی بگوید که مشغول چه کاری است، این طور نیست؟ دقیقاً همین طور است. می‌توانست اطلس جاده‌های راند - مک نالی^۱ را بگیرد و پیشرفت روزانه‌اش را روی یکی از نقشه‌ها علامت‌گذاری کند.

او ذاتاً آدم درون‌گرایی نبود ولی همان طور که از کتابفروشی «بارنز و نوبل»^۲ با کتاب جدیدش درباره‌ی نقشه‌ی راه‌ها که زده بود زیر بغل برمی‌گشت، فکر می‌کرد دقیقاً چه چیز محرک او در این رابطه بود. کلسترول به نسبت بالا؟ در این مورد شک داشت. گفته‌ی جدی دکتر برادی در این مورد که بعد از ۴۰ سالگی این مبارزه [برای پایین آوردن کلسترول] برایش سخت‌تر خواهد بود؟

1. Rand - Mc Nally Road Atlas

2. Barnez & Nobol

احتمالاً این حرف تأثیر گذاشته بود ولی نه آن قدر زیاد. شاید هم او فقط آماده‌ی تغییر بود؟ این فرضیه به نظر نزدیک‌تر می‌آمد.

ترودی^۱ از یک نوع سرطان خون خاص پیش‌رونده مرده بود و سیفکیتز، وقتی او درگذشت، با او در اتاق بیمارستان بود. به یاد می‌آورد که نفس آخر او چقدر عمیق بود، چطور سینه‌ی از رمق افتاده‌اش وقتی نفس می‌کشید به سمت بالا باد می‌شد. انگار می‌دانست که آخر کار این‌گونه است. همیشه همین‌طور بوده است. سیفکیتز به یاد می‌آورد که چطور ترودی آن نفس را بیرون داد، و صدایش را هم که مثل شاللا! بود همین‌طور و اینکه چطور بعد از آن، قفسه‌ی سینه‌اش همان‌جا که بود قرار گرفت. یک جورهایی او این چهار سال گذشته را درست در آن لحظه‌ی بی‌جان زندگی کرده بود. با این تفاوت که حالا باد دوباره بر بادبان زندگی‌اش وزیدن گرفته بود.

با وجود این چیز دیگری وجود داشت، چیزی که بیشتر به دلیل اصلی نزدیک بود: کارگرانی که برادی احضار کرده بود و سیفکیتز برایشان اسم گذاشته بود، برکویتز، ولان، کارلوس و فردی. دکتر برادی به آن‌ها اهمیتی نداده بود، برای برادی آن کارگران [مسئول] سوخت‌وساز، فقط یک کنایه بودند. شغل او این بود که کاری کند سیفکیتز کمی بیشتر به آنچه در وجودش می‌گذشت، اهمیت دهد، همین. کنایه‌ی او با آنچه مادری به کودک نوپایش (وقتی زانوش خراشی بردارد) می‌گوید آن مردان کوچک دارند کار می‌کنند تا خراش زانوت را خوب کنند، چندان تفاوتی نداشت.

توجه سیفکیتز با وجود این...

همان‌طور که کلیدی را تکان می‌داد که می‌خواست با آن در سالن را باز کند با خود فکر کرد، همه‌اش هم به عهده‌ی من نبود. من به آن مردان که به کار پایان‌ناپذیر تمیز کردن چسبیده بودند، اهمیت می‌دادم و آن جاده. چرا باید آن‌ها

آن قدر سخت کار می‌کردند تا آن را تمیز نگه دارند؟ آن جاده به کجا منتهی می‌شد؟

تصمیم گرفت جاده به هرکایمر^۱ برود که شهر کوچکی، آن بالا نزدیک مرز کانادا است. او خط آبی نازک و نشان‌دار نشده‌ای را روی نقشه‌ی جاده‌ی شمال نیویورک پیدا کرد که از پوکیپسی^۲ که در جنوب مرکز ایالت بود به آنجا برمی‌گشت، ۲۰۰ تا ۳۰۰ مایل طول مسیر بود. پلات نقشه‌ای را برداشت که جزییات بیشتر شمال نیویورک را نشان می‌داد و با پونز میدانی را که آن جاده از آن شروع می‌شد روی دیوار کنار... که با عجله کشیده بود، مشخص کرد. کار با عجله، چه اسمی رویش می‌گذارید؟ نقاشی دیواری نام مناسبی برای آن نبود. او روی «پرده‌ی دیواری» متمرکز شد.

آن روز وقتی سوار دوچرخه‌ی ثابت شد، تصور کرد که پوکیپسی پشت سرش قرار دارد. نه برنامه‌های ضبط شده‌ی تلویزیونی از 2-G، کپه‌ای از کنده‌های درخت از 3-F و نه موتور مسابقه‌ای که گیر کرده در پیست‌های خاکی از 4-A، بلکه فقط تصویر شهر پوکیپسی. جلو او جاده‌ی برون‌شهری بود. مسیری آبی رنگ به موسیو راند مک‌نالی که طبق پلات نقشه که جزییات بیشتر را نشان می‌داد، راه جاده‌ی قدیمی راین‌بک^۳ بود. کیلومترشمار دوچرخه را روی صفر تنظیم و به خاک محل تلاقی کف بتونی با دیوار خیره شد و فکر کرد این واقعاً جاده‌ای به سوی سلامتی است. اگر این موضوع را جایی ته ذهن‌تان خوب به خاطر بسپارید، مجبور نیستید در صورتی که چند تا از پیچ‌های‌تان شل شد [و مشکلی پیدا کردید] سرگردان شوید. مثل وضعیتی که او بعد از مرگ ترودی پیدا کرده بود.

۱. Herkimer، شهر کوچکی در ایالت نیویورک. م

۲. Poughkeepsie، بخشی است در ایالت نیویورک. م

۳. Rhineback، شهری کوچک در نیویورک. م

در همین حال قلبش کمی تند می‌زد (همچنان که رکاب زدن را شروع کرده بود) احساس‌اش مثل اکثر آدم‌ها قبل از شروع سفر به یک مکان جدید بود. جایی که ممکن است با افراد یا ماجراهای جدید مواجه شوید. بالای صفحه‌ی کنترل اطلاعات آن دوچرخه‌ی ثابت یک جا قوطی وجود داشت که سیفکیتز یک قوطی رد بول^۱ که گفته می‌شد نوشیدنی انرژی‌زاست در آن قرار داده بود، یک تی‌شرت کهنه‌ی آکسفورد را به دلیل اینکه جیب داشت، با شلوارک تمرینش پوشیده بود. دو تا شیرینی کشمش هم که از آرد جو تهیه شده بود در جیبش گذاشته بود. آرد جو و کشمش هر دو چربی‌سوز بودند.

اگر بخواهیم درباره‌ی آن‌ها صحبت کنیم، باید بگوییم آن روز که خبری از شرکت لیپید نبود. آه، آن‌ها در حال انجام وظیفه در نقاشی‌یی بودند که در طبقه‌ی بالا کشیده شده بود، نقاشی بی‌فایده، غیرقابل عرضه که شباهتی به او نداشت، اما این پایین همه در وانت فردی جمع شده بودند و به سمت... در حرکت بودند.

سیفکیتز [با خودش] گفت: «به سمت پوکیسی، آن‌ها دارند به کاتیم^۲ از دبلیو پی دی اچ^۳ گوش می‌کنند و نوشیدنی‌هایی را که از پاکت‌های کاغذی درآورده‌اند، می‌نوشند، امروز آن‌ها... بچه‌ها امروز چه کار کردید؟»

صدایی آهسته گفت: «روی چند تا کانال آب کار کردیم. طغیان‌های فصلی، جاده‌ی نزدیک پرایسویل^۴ را کاملاً از بین برده بود، برای همین زود دست از کار کشیدیم.»

خب، خوب بود. به این ترتیب مجبور نبود از دوچرخه‌اش پیاده شود و برود

1. Red Bull

2. Kateem

۳. WPDH، ایستگاه رادیویی که موسیقی راک پخش می‌کند. م

۴. Priceville، شهری در ایالت آلاباما. م

اطراف منطقه‌ای که آنجا را آب برده بود. سیفکیتز به دیوار چشم دوخت و شروع به رکاب زدن کرد.

در مسیر هرکایمر

اواخر ۲۰۰۲ بود، یک سال بعد از فرو ریختن برج‌های دوقلو در خیابان‌های فاینشال دیستریکت^۱ و زندگی در شهر نیویورک داشت یک جورهایی به وضعیت عادی توأم با ترس برمی‌گشت... البته در نیویورک کمی حس ترس و بدبینی، طبیعی بود.

ریچارد سیفکیتز هیچ‌وقت آن قدر احساس سلامتی و شادابی نکرده بود. زندگی‌اش از چهار بخش منظم تشکیل می‌شد. هنگام صبح کاری را انجام می‌داد که هزینه‌ی اتاق و تخته‌هایش را از آن درمی‌آورد که این روزها خیلی بیشتر از همیشه به نظر می‌رسید. به نوشته‌ی همه‌ی روزنامه‌ها وضع اقتصادی خوب نبود، ولی برای ریچارد سیفکیتز که یک هنرمند بدون مرز بود و نقاشی تبلیغاتی می‌کرد، وضعیت اقتصادی خوب بود.

هنوز هم در دوگان^۲ که در همسایگی‌اش بود غذا می‌خورد، ولی حالا معمولاً جای یک چیزبرگر چرب دابل، یک سالاد می‌خورد و بعد از ظهرها روی نقاشی جدیدی برای خودش کار می‌کرد؛ برای شروع، نقاشی‌یی با جزییات بیشتر از طرحی که روی دیوار شاه‌نشین زیرزمین بود، کشیده بود. تصویر برکویتز و افرادش را کنار گذاشته و روی آن را با یک صفحه‌ی کاغذ قدیمی پوشانده بود. کارش با آن نقاشی تمام شده بود. حالا تصویر بهتری از مجموعه‌ای که آن پایین واقعاً به درد او خورده بودند، می‌خواست که در واقع تصویری از مسیری بود که

۱. Financial District، بخشی در نیویورک که دفترها و مراکز عمده‌ی مالی از جمله مرکز بورس این

شهر در آن قرار دارد. م

۲. Dugan، یکی از مراکز فروش بیتزا، ساندویچ و... م

بدون هیچ کارگری [در راه] به هرکایمر می‌رفت. چرا آن‌ها نباید در تصویر می‌بودند؟ آیا آن روزها او خودش مراقب جاده بود؟ کارش را خیلی خوب انجام می‌داد. اواخر اکتبر رفته بود پیش دکتر برادی تا کلسترول خودش را دوباره بررسی کند و این بار عددی که به جای قرمز به رنگ سیاه نوشته شده بود، ۱۷۹ بود. برادی بیشتر از آنچه حالت تحسین‌آمیز نسبت به او داشته باشد، در واقع کمی به او حسادت کرده بود.

او گفت: «کلسترول خونت از مال من هم بهتر است. تو واقعاً این مسأله را جدی گرفتی، این طور نیست؟»

سیفکیتز تأیید کرد: «فکر می‌کنم همین کار را کردم.»

— آن شکم بزرگی هم که داشتی تقریباً از بین رفته است. ورزش می‌کنی؟ سیفکیتز گفت: «تا جایی که بتوانم.» دیگر راجع به موضوع صحبتی نکرد. تمریناتش شکل عجیبی به خود گرفته بود. در هر حال برخی ممکن بود آن را عجیب بدانند.

برادی گفت: «خب توصیه‌ی من این است حالا که موفق شدی، لذتش را ببر.»

سیفکیتز لبخندی زد، اما این از آن نصایحی نبود که خیلی جدی بگیرد. بعد از ظهرهای او که بخش چهارم یک روز معمولی سیفکیتز را تشکیل می‌داد، با تماشای تلویزیون یا خواندن کتاب در حالی که معمولاً آب گوجه‌فرنگی یا وی‌۸^۱ را به جای نوشیدنی‌های دیگر ذره ذره می‌نوشید، سپری می‌شد. احساس خستگی می‌کرد ولی راضی بود. یک ساعت زودتر از قبل هم به رخت‌خواب می‌رفت و از این استراحت بیشتر راضی بود.

مهم‌ترین قسمت روزهای او بخش سوم از ساعت چهار تا شش بود. دو ساعت را روی دوچرخه‌ی ثابت می‌گذرانند و راه آبی رنگ پریچ و خم بین پوکپسی و هرکایمر را طی می‌کرد. در پلات نقشه‌ها آن مسیر از جاده‌ی

۱. ۷-۸، نوشیدنی مخلوط آب ۸ نوع از سبزیجات یا ترکیب آب میوه و سبزیجات. م

راین‌بک به جاده‌هایی که به سمت آبشار و جنگل می‌رفت تغییر می‌کرد و مدتی به سمت شمال پنیستون^۱ در جاده‌ی قدیمی «دامپ^۲» پیش می‌رفت. می‌توانست به یاد بیاورد که چطور در آغاز حتا پانزده دقیقه روی دوچرخه‌ی ثابت به نظرش خیلی طولانی می‌آمد، اما حالا بعضی اوقات مجبور بود بعد از دو ساعت خودش را وادار کند که دیگر پدال نزند. بالاخره یک ساعت زنگ‌دار گرفت و آن را برای ساعت شش بعدازظهر تنظیم کرد. صدای نکره‌ی زنگ ساعت کافی بود تا... خوب... به اندازه‌ی کافی بلند بود تا او را از خواب بیدار کند.

سیفکیتز باورش نمی‌شد که در شاه‌نشین زیرزمین در حال دوچرخه‌سواری با سرعت پنج مایل در ساعت خوابش برده باشد، ولی نمی‌خواست به دلیل دیگری هم فکر کند که می‌توانست این باشد که در مسیرش به هرکایمر یک کم قاطی کرده بود یا اگر معتقدید که این فرض بهتری است، در دفتر خانگی‌اش در زیرزمین دچار توهم و خیال شده بود.

یک شب همان‌طور که داشت کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد چشمش افتاد به برنامه‌ای درباره‌ی هیپنوتیزم در شبکه‌ی ای اند ای. مصاحبه‌شونده، شخصی هیپنوتیزم‌کننده بود که خود را جو ساترن^۳ معرفی کرد، می‌گفت همه هر روز خودشان را هیپنوتیزم می‌کنند. صبح‌ها از هیپنوتیزم استفاده می‌کنیم تا وارد یک قالب فکری آماده برای کار بشویم، از این نوع تلقین هنگام خواندن رمان یا تماشای فیلم استفاده می‌کنیم تا کمک‌مان کند در فضای داستان قرار بگیریم و برای خوابیدن در شب از آن استفاده می‌کنیم. این مورد آخری مثال مورد علاقه‌ی جو ساترن بود. او مدت زیادی درباره‌ی الگوهای که خواب‌روندگان

1. Penniston

۲. Dump Road، جاده‌ای قدیمی در جکسون ویل - آلاباما که داستان‌های زیادی در مورد رؤیت ارواح اولین کسانی که از این مسیر عبور کردند، وجود دارد. م

3. Joe Saturn

موفق هر شب استفاده می‌کنند، صحبت کرد: کنترل قفل درها و پنجره‌ها، شاید ترسیم یک لیوان آب، کمی دعا خواندن یا رها شدن در نوعی مدیتیشن [آرام کردن ذهن]. او این مسائل را با کارهایی که هیپنوتیزم‌کننده جلو سوژه‌ی خودش انجام می‌دهد و برای نمونه شمارش معکوس از ده به صفر، یا اطمینان دادن به شخص مورد نظر که دارد خیلی خواب‌آلوده می‌شود، مقایسه کرد. سیفکیتز از شنیدن این مسأله خوشحال بود و فکر می‌کرد دو ساعتی را که روزانه روی دوچرخه‌ی ثابت صرف می‌کند در مقیاس هیپنوتیزم در حالت خفیف تا متوسط است. چون در هفته‌ی سوم دیگر دو ساعت در شاه‌نشین جلو آن پرده‌ی نمایش، در زیرزمین نبود، بلکه در واقع در جاده‌ای که به هرکایمر می‌رفت، رکاب می‌زد. با رضایت در جاده‌ی خاکی مال‌رویی که از بین جنگل می‌گذشت پیش می‌رفت، در حالی که بوی کاج را استشمام می‌کرد، به صدای قار قار کلاغ‌ها گوش می‌داد یا صدای برگ‌هایی را می‌شنید که گاهگاهی از بین کپه‌ای از آن‌ها می‌راند.

این دوچرخه‌ی ثابت حکم دوچرخه‌ی سه دنده‌ای رالیگی^۱ را پیدا کرده بود که او در دوازده سالگی وقتی در حومه‌ی منچستر، (نیوهامپشایر) زندگی می‌کرد، داشت. آن، تنها دوچرخه‌ای بود که تا قبل از هفده سالگی و گرفتن گواهینامه‌ی رانندگی داشت، ولی بی‌هیچ حرفی واقعاً بهترین بود. آن دوچرخه یک جا فنجان‌ی پلاستیکی بدشکل ولی به دردبخور داشت که با یک حلقه به سبد جلو دوچرخه به صورت دستی جوش داده شده بود و جای ردبول در آن یک قوطی چای لپیتون قرار داشت.

در مسیری که به هرکایمر ختم می‌شد همیشه اواخر اکتبر یک ساعت قبل از غروب بود. با وجود آنکه دو ساعت رکاب می‌زد (هم ساعت زنگ‌دار و هم کیلومترشمار دوچرخه‌ی ثابت هر دو در پایان مؤید این مسأله بودند) همان‌طور

۱. Raleigh، شرکت آمریکایی فروش دوچرخه.

که در مسیری که باد ساختگی موهایش را از روی چهره‌اش به عقب می‌راند، در حرکت بود، جای خورشید هیچ وقت عوض نمی‌شد و همیشه همان سایه‌های بلند را بر آن جاده‌ی خاکی به جای می‌گذاشت و نور از همان گوشه‌ی آسمان و از بین درختان بر او می‌تابید.

بعضی وقت‌ها علائم روی درخت‌ها جاده‌هایی را نشان می‌داد که مسیری را که او در آن قرار داشت قطع می‌کردند. مثلاً یکی نشان جاده‌ی آبشار بود یا دیگری که می‌گفت تا هرکایمر ۱۲۰ مایل باقی مانده است و این یکی با جاهای گلوله که از قدیم مانده بود، مشخص شده بود. علائم همیشه مشابه اطلاعات مندرج در پلات نقشه‌ای بودند که روی دیوار شاه‌نشین با پونز زده شده بود. تصمیم گرفته بود وقتی به هرکایمر رسید بدون حتماً توقیفی برای خرید یادگاری به سرزمین‌های بکر کانادا حرکت کند. آن جاده آنجا به انتها می‌رسید، ولی مشکلی وجود نداشت. او به تازگی کتابی با عنوان پلات نقشه‌های شرق کانادا خریده بود. خیلی راحت می‌توانست جاده‌ی مورد نظرش را با یک مداد آبی خوب روی پلات‌ها ترسیم کند و کلی پیچ و خم برای آن در نظر بگیرد. پیچ و خم [جاده‌ها] بر مسافت می‌افزود.

یک روز عصر بعد از اینکه صدای زنگ بلند او را از حالت خلسه خارج کرد، به پرده‌ی دیواری نزدیک شد و مدتی طولانی به آن نگاه کرد و در حالی که سرش را به یک طرف کج کرده بود، لحظاتی را که پشت سر گذاشته بود مرور کرد. هر کس دیگر جای او بود چیز زیادی از رمز و پیچیدگی موجود در آن منظره‌ی تأثیرگذار که مدام در حال حرکت بود، سر در نمی‌آورد و به چشم یک آدم بی‌تجربه منظره‌ی آن جنگل چیزی بیش از لکه‌های رنگ نبود: رنگ قهوه‌ای روشن سطح جاده، قهوه‌ای تیره که کپه‌ای از برگ‌ها را نشان می‌داد، رگه‌های آبی و خاکستری سبز درختان صنوبر، رنگ زرد - سفید درخشان خورشید که در دوردست‌ها غروب می‌کرد که به طرز خطرناکی نزدیک در شرف‌خانه بود. سیفکیتز هنوز تصویر را به خوبی می‌دید. حالا دیگر کاملاً در

ذهنش ثبت شده بود و هرگز تغییر نمی کرد مگر هنگام دوچرخه سواری، ولی حتا آن موقع هم از شباهت زیاد آن ها خبر داشت. این مسأله خوب بود. آن شباهت بسیار، در واقع معیار روشی بود که او می توانست با آن به خود اطمینان بدهد که این چیزی نیست جز یک بازی فکری که استادانه طراحی شده، چیزی که به ضمیر ناخودآگاه او راه می یافت و می توانست هر وقت بخواهد ارتباط آن را قطع کند. یک جعبه رنگ خریدی بود تا هر وقت خواست بتواند تغییری در نقاشی بدهد و حالا بدون آنکه خیلی درباره اش فکر کرده باشد، چندین لکه رنگ قهوه ای به جاده اضافه و با رنگ سیاه آن ها را مخلوط کرد تا تیره تر از کپه ی برگ بادآورده شود. قدمی به عقب برداشت و به آنچه اضافه کرده بود نگاه کرد و سری تکان داد. تغییر کوچکی بود ولی در نوع خودش، عالی.

روز بعد همان طور که با دوچرخه ی سه دنده ای رالیگ خود در جنگل می رفت (کمتر از ۶۰ مایل با هر کایمر و فقط ۸۰ مایل با مرز کانادا فاصله داشت) سر یک پیچ یک آهو نر نسبتاً بزرگ دید که وسط جاده ایستاده بود و با چشمان سیاه و مخملی خودش وحشت زده به او نگاه می کرد. دم سفیدش را بالا آورد و کپه ای فضله انداخت. بعد دوباره به سمت جنگل رفت. سیفکیتز تکان دیگر دم آهو را پیش از ناپدید شدنش دید. طوری به دوچرخه سواری ادامه داد که فضله ی آهو را زیر لاستیکش له نکند.

آن شب ساعت زنگ دار را خاموش کرد و به نقاشی روی دیوار نزدیک شد و عرق روی پیشانی اش را با دستمال پارچه ای که از جیب پشت شلوار جینش درآورد پاک کرد. در حالی که دست هایش روی پایش بود نگاهی منتقدانه به پرده ی نقاشی انداخت. بعد با سرعت مطمئن همیشگی مشغول به کار شد. تقریباً بیست سال بود که از این دست کارها کرده بود، فضله را از نقاشی حذف کرد و توده ای از قوطی های زنگ زده ی نوشیدنی به جای شان کشید که بی شک توسط تعدادی از شکارچی های ایالت شمالی که در جست و جو قرقاول یا بو قلمون بودند، آنجا رها شده بودند.

آن شب همان‌طور که نشسته بود و به جای مخلوط آب هشت سبزی، نوشیدنی می‌خورد گفت: «برکویتز، تو آن‌ها را جا گذاشتی، فردا خودم آن‌ها را از آنجا برمی‌دارم ولی دیگر تکرار نشود.»

روز بعد وقتی پایین رفت، نیازی نبود تا قوطی‌های نوشیدنی را از نقاشی پاک کند، آن‌ها خودشان ناپدید شده بودند. لحظه‌ای از ترس احساس کرد چیزی مثل چوب لبه پهن به شکمش سیخونک می‌زند، چه کار کرده بود، آیا در خواب، نصف شب راه افتاده و آمده بود این پایین و قوطی روغن ترپانتین و قلم‌موش را برداشته بود؟ بعد این فکر را از سرش بیرون کرد. سوار دوچرخه‌ی ثابت شد و خیلی زود احساس کرد دوچرخه‌ی رالیگ قدیمی خودش را می‌راند، هوای پاک جنگل را احساس کرد و از مدلی که باد موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زد، لذت برد. آیا از آن روز نبود که تغییرات شروع شد؟ روزی که احساس کرد ممکن است در مسیری که به هرکایمر می‌رفت، تنها نباشد؟ بی‌شک چیزی وجود داشت! روز بعد از ناپدید شدن قوطی‌های نوشیدنی آن رؤیای واقعاً وحشتناک به سراغش آمد و بعد تصویر گاراژ کارلوس را نقاشی کرد.

مردی با تفنگ شکاری

زنده‌ترین تصویری بود که او از چهارده سالگی در ذهن داشت، سه یا چهار رؤیای محرک عالی که او را به بلوغ فیزیکی رسانده بود. ترسناک‌ترین خیال ممکن بود، دست‌ها دو طرف بدن بودند و هیچ‌چیز دیگر نزدیک نبود. چیزی که آن را ترسناک می‌کرد، صحنه‌ی مجازات قریب‌الوقوعی که مثل نوار قرمز^۱ مرتب تکرار می‌شد. این مسأله حقیقت داشت، با وجود آنکه آن رؤیا خیلی هم واقعی نبود، می‌دانست که دارد خواب می‌بیند، ولی نمی‌توانست از آن فرار کند. احساس

۱. Red thread، طبق یک باور چینی قدیمی همه با یک نوار قرمز نامرئی به افرادی که در گذشته، حال

یا آینده برای ما مهم هستند، مرتبط می‌شویم. م

می‌کرد که در تنزیب وحشتناکی پیچیده شده است. می‌دانست که تخت‌خوابش نزدیک است و او در آن در حال تقلا کردن است، ولی نمی‌توانست کاملاً این مانع را از سر راه بردارد و به ریچارد سیفکیتز که آنجا دراز کشیده بود و در شلوارک خواب بیگ‌داگ خود در حال لرزیدن و عرق کردن بود، برگردد.

بالشی را دید با تلفنی قهوه‌ای رنگ که ترکی روی بدنه داشت. بعد راهرویی را پر از عکس‌هایی که می‌دانست متعلق به همسر و سه دخترش بودند. سپس یک آشپزخانه، یک دستگاه میکروویو که ساعت چهار و شانزده دقیقه‌ی بعدازظهر را نشان می‌داد و یک کاسه موز هم — آن چیزها وجودش را سرشار از غم و ترس می‌کردند — روی پیشخان از جنس فورمیکا^۱ قرار داشتند. یک کریدور هوا که در آنجا سگی به نام پیپ^۲ که پوزه‌اش روی پنجه‌هایش بود، دراز کشیده بود. پیپ سرش را بلند نکرد، فقط چشم‌هایش را به سمت بالا گرداند تا وقتی رد می‌شد، نگاهش کند، او در قالبی هیولامانند... در هاله‌ای سفید رنگ و این زمانی بود که سیفکیتز در خواب زد زیر گریه، می‌دانست که همه‌ی آن‌ها از دست رفته‌اند. او می‌توانست شش ساعت تمام مثل برخی مجسمه‌های جادویی گریه کند.

حالا در گاراژ بود. می‌توانست بوی روغن را استشمام کند. ماشین چمن‌زن مثل یک قادر مطلق گوشه‌ی گاراژ بود. می‌توانست گیره‌ی نجاری قدیمی را سیاه و خط‌خطی از تراشه‌های چوب ببیند که به میز کار وصل شده بود. یک گنجه آن کنار بود. کفش اسکیت دخترانش آنجا روی زمین افتاده بود، بندهای‌شان سفیدی بستنی وانیلی را داشت. ابزارش با میخ روی دیوار آویزان بودند، کاملاً مرتب چیده شده بودند. بیشتر آن‌ها ابزار باغبانی بودند. آدم ژولیده و کثیفی که برای کار در حیاط او به کار گرفته شده بود... (کارلوس بود، من کارلوس هستم).

۱. Formica، نوعی پلاستیک. م

بالای قفسه، جایی دور از دسترس دخترها یک تفنگ شکاری ۴۱۰ قرار داشت که سال‌ها از آن استفاده نشده و تقریباً فراموش شده بود. یک بسته فشنگ هم بود. آن قدر سیاه که به سختی می‌توانستید کلمه‌ی وینچستر را که کنار آن نوشته بود، بخوانید. این تنها کلمه‌ای بود که می‌شد از روی آن خواند. همین کافی بود و آن موقع سیفکیتز متوجه شد که احتمال یک خودکشی را در ذهن داشته است.

با عصبانیت سعی کرد جلو کارلوس را بگیرد یا از دست او فرار کند که موفق نشد، هر چند تخت خوابش را نزدیکش احساس می‌کرد که درست آن طرف باندهای پانسمانی بود که سر تا پای او را پوشانده بود.

حالا دوباره کنار گیره‌ی نجاری بود و آن تفنگ ۴۱۰ با گیره بسته شده بود و جعبه‌ی فشنگ‌ها روی میز کار کنار گیره بود. آنجا یک اره‌ی آهن‌بری بود. او لوله‌ی تفنگ را برید چون این عمل کاری را که مجبور به انجام آن بود آسان‌تر می‌کرد. وقتی در جعبه‌ی فشنگ‌ها را باز کرد بیست و چهار فشنگ در آن بود، کثیف و سبز رنگ که ته آن‌ها از جنس برنج بود. وقتی کارلوس تفنگ را از نزدیک شلیک کرد صدای ایجاد شده جرنج نبود بلکه تق بود! مزه‌ی دهانش روغنی و خاکی بود. روی زبانش روغنی و دو طرف گونه‌هایش خاکی و دندان‌ها و پشتش صدمه دیده بود. لعنتی بدجوری داغان شده بود... کارلوس مارتینز دیگر از عهده‌ی مخارج متخصص کمر و ستون مهره‌ها که درد او را کمتر می‌کرد، بر نمی‌آمد و هزینه‌های خانه‌ی کارامبا^۱، آن‌ها عادت داشتند به مسخره از این اصطلاح استفاده کنند، اما حالا دیگر قضیه شوخی نبود، ای کارامبا، آن‌ها داشتند آن خانه را از دست می‌دادند، کمتر از پنج سال به پایان مهلت‌شان مانده بود و داشتند آن را از دست می‌دادند، سی سی سینیور [بله بله آقا] و همه‌اش تقصیر آن

۱. Aycaramba، از اصوات زبان اسپانیایی برای نشان دادن هیجان یا ناراحتی در اینجا به معنی وای

سیفکیتز لعنتی با آن سرگرمی جاده‌سازی‌اش و آن منحنی هلالی شکل ماشه‌ی زیر انگشتانش بود، مثل چشم‌های هلالی و تیز سگش.

در همین گیرودار سیفکیتز از خواب بیدار شد، در حالی که گریه می‌کرد و می‌لرزید. پاهایش هنوز روی تخت بودند، سرش بیرون از تخت و تقریباً نزدیک زمین بود، موهایش آویزان بود. از اتاق خواب در حال خزیدن خارج شد و به همان حالت از اتاق اصلی گذشت تا خودش را به سه پایه‌ی نقاشی که زیر پنجره‌ی سقفی قرار داشت، رساند. وسط راه فهمید می‌تواند راه برود.

تصویر جاده‌ی خالی هنوز روی سه پایه بود، بهتر و کامل‌تر از نمونه‌ای که پایین روی دیوار شاه‌نشین نصب شده بود. بدون آنکه دوباره نگاهی به آن بیندازد، آن را به کناری انداخت و یک صفحه‌ی مقوایی شصت در شصت سانتی‌متری جای آن گذاشت. نزدیک‌ترین وسیله‌ای را که با آن می‌توانست چیزی بکشد (که یک روان‌نویس مارک یونی بال بود)، برداشت و شروع کرد به طراحی. در حالی که تمام مدت گریه می‌کرد، ساعت‌ها مشغول طراحی بود. در یک لحظه (به‌طور مبهم به یاد آورد) باید برود دستشویی، می‌توانست حرارت ادراکی را که از پاهایش پایین می‌ریخت احساس کند. اشک‌هایش تا تمام نشدن نقاشی بند نیامد. بعد بالاخره دیگر گریه‌اش تمام شد، عقب ایستاد و به کاری که انجام داده بود، نگاه کرد.

گاراژ کارلوس در بعدازظهر یک روز ماه اکتبر بود. پیپ، جلو در گاراژ با گوش‌های بالا آمده ایستاده بود. سگ با صدای تفنگ بیرون آمده بود. اثری از کارلوس در تصویر نبود، ولی سیفکیتز می‌دانست جسد او دقیقاً کجا افتاده، سمت چپ، کنار میز کاری که آن گیره‌ی نجاری به گوشه‌اش وصل شده بود. اگر همسرش خانه بود، صدای شلیک را می‌شنید. اگر هم بیرون بود، برای خرید یا احتمالاً سرکار، یک تا دو ساعت طول می‌کشید تا بیاید خانه و او را پیدا کند.

زیر عکس با خط بد این را نوشته بود: «مردی با تفنگ شکاری.» به یاد نمی‌آورد این کار را کرده باشد ولی دستخط خودش بود و اسم مناسبی برای آن

طرح به حساب می‌آمد. هیچ مردی یا تفنگی در تصویر قابل رؤیت نبود، ولی عنوان مناسبی بود.

سیفکیتز به سمت نیمکتش رفت، روی آن نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. دست راستش به خاطر اینکه آن وسیله‌ی کوچک و ناآشنای طراحی را محکم فشرده بود، به شدت درد می‌کرد. سعی می‌کرد به خودش بقبولاند که فقط یک خواب بد داشته و آن تصویر هم نتیجه‌ی همان بوده است. هیچ‌وقت کارلوس یا شرکت لیبیدی وجود نداشتند و هر دو آن‌ها زائیده‌ی تخیلات او بودند که از تشبیه نسنجیده‌ی دکتر برادی ناشی شده بود.

ولی رؤیاها کم‌رنگ شدند و این تصاویر، تلفنی که روی بدنه‌ی قهوه‌ای رنگش ترک داشت، مایکروویو، کاسه‌ی موز و چشم‌های آن سگ همچنان واضح بودند، روشن‌تر و ملموس‌تر از همیشه.

با خودش گفت یک چیز قطعی است. دیگر سراغ آن دوچرخه‌ی ثابت نمی‌روم. اگر به همین روش ادامه می‌داد در مرز جنون قرار می‌گرفت، باید گوش‌هایش را می‌برید و برای نامزدش (نامزد نداشت) که نه، برای دکتر برادی که قطعاً مسئول این وضعیت بود، می‌فرستاد.

همان‌طور که هنوز سرش بین دست‌هایش قرار داشت گفت: «دیگر سراغ آن دوچرخه نمی‌روم، شاید عضو یک باشگاه بدن‌سازی یا چیزی شبیه آن بشوم ولی دیگر از آن دوچرخه‌ی ثابت لعنتی استفاده نمی‌کنم.»

عضو هیچ باشگاه بدن‌سازی نشد و بعد از یک هفته بدون هیچ تمرین جدی (قدم می‌زد، ولی مثل قبل نبود. پیاده‌روها شلوغ و آرزوش آرامش جاده‌ی هرکایمر بود) دیگر نتوانست طاقت بیاورد. انجام سفارشی که در دست داشت، عقب افتاده بود. باید تصویری از نورمن راکول^۱ برای شرکت چیپس و ذرت

۱. Norman Rockwell، نقاش و تصویرگر آمریکایی. م

فریتوس می‌کشید. از طرف شرکتی که او برایشان کار می‌کرد و کسی که مسئول امور مالی فریتوس در دفتر تبلیغات آنها بود، به او زنگ زده بودند. قبلاً هرگز چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود.

شدت تأثیر آن خواب کمتر شده بود. همان‌طور که از گوشه‌ی اتاق به آن تصویر نگاه می‌کرد، آن رؤیا دوباره زنده می‌شد درست همان‌طور که فواره‌ی آب‌فشان، گیاه تشنه را زنده می‌کند. در همین حال با خود فکر کرد آن فقط تصویر گاراژ کالوس بود. نمی‌توانست خودش را وادار به از بین بردن تصویر کند (نقاشی خیلی خوب بود) برای همین برگرداندش، در این حالت چیزی جز دیوار، مقابل آن تصویر نبود.

آن بعدازظهر سوار آسانسور شد و رفت به زیرزمین و سوار دوچرخه‌ی ثابت شد. همین که به پرده‌ی دیواری چشم دوخت، دوچرخه تبدیل به دوچرخه‌ی سه دنده‌ای قدیمی رالیگ خودش شد و راهش را به سمت شمال از سر گرفت. سعی کرد به‌خودش بقبولاند که این احساس که کسی در تعقیبش است، بی‌خود است و به‌خوابی که دیده و ساعت‌هایی که دیوانه‌وار پای سه‌پایه صرف کرده بود، برمی‌گردد. مدت کوتاهی این مسأله مؤثر واقع شد. با وجود آنکه خودش بهتر می‌دانست، دلایل زیادی داشت که باید کاری را که به او محول شده بود، انجام می‌داد. مهم‌ترین دلیل این بود که دوباره در طول شب می‌خوابید و کار روی پروژه‌اش را از سر می‌گرفت.

نقاشی را که در آن چند پسر در حال خوردن یک بسته فریتوس بودند تمام کرد. آنها در محلی که بازیکن پرتاب‌کننده‌ی توپ در زمین بیس‌بال قرار می‌گیرد در منطقه‌ای در حومه‌ی شهر بودند. سپس آن را با پیک فرستاد و روز بعد چکی به مبلغ ۱۰ هزار و ۲۰۰ دلار به همراه یادداشتی از طرف بَری کسلمن^۱

پیشکارش با این مضمون دریافت کرد که پهلوان کمی مرا ترساندی و سیفکیتز فکر کرد تو تنها کسی نیستی که ترسیدی. با احترام.

در طول هفته‌ی بعد چند بار پیش آمد که احساس کرد باید درباره‌ی ماجراهایش زیر آسمان قرمز رنگ با کسی صحبت کند، ولی هر بار از این فکر منصرف شد. می‌توانست به ترودی بگوید، البته اگر ترودی آنجا بود، کار به آنجا نمی‌رسید. فکر گفتن این مسأله به بری هم خنده‌دار بود و از اینکه این موضوع را با دکتر برادی در میان بگذارد، کمی می‌ترسید. دکتر برادی قبل از اینکه بتواند بگوید مینسوتا مالتی فیزیک^۱ یک روان‌پزشک خوب توصیه می‌کرد.

سیفکیتز شبی که چک فریتوس را دریافت کرد متوجه تغییری در پرده‌ی دیواری زیرزمین شد. وقتی می‌خواست ساعت را تنظیم کند، مکث کرد و به پرده‌ی دیواری نزدیک شد (یک قوطی رد بول در یک دست، یک ساعت قابل اعتماد کوچک رومیزی مارک بروکستون^۲ در دست دیگر، شیرینی‌های کشمشی پخته شده از آرد جو هم در جیب کهنه‌ی تی‌شرتش بود) چیزی بالا در آنجا؛ درست بود، چیزی عوض شده بود، ولی ابتدا نمی‌توانست بگوید که آن تغییر چه بود. چشم‌هایش را بست و تا پنج شمرد (به این ترتیب داشت حواس‌اش را جمع می‌کرد. کاری که قبلاً هم کرده بود، یک روش قدیمی) بعد سریع چشم‌هایش را باز کرد، آن قدر باز که قیافه‌ی مضحک یک آدم ترسیده را پیدا کرده بود. این بار سریع متوجه تغییر شد. آن [تصویر] زرد درخشان گلابی شکل نزدیک در شوفازخانه مثل توده‌ی قوطی‌های نوشیدنی ناپدید شده بود. رنگ قرمز آسمان بالای درختان تیره‌تر شده بود. خورشید غروب کرده بود یا تقریباً در حال غروب بود. در جاده‌ای که به سمت هرکایمر می‌رفت، شب داشت نزدیک می‌شد.

سیفکیتز فکر کرد باید دست از این کار بردارد. بعد فکر کرد: فردا، شاید فردا.

۱. Minnesota Multiphasic، یکی از رایج‌ترین تست‌های سنجش شخصیت و سلامت عقل است. م

با این فکر سوار دوچرخه شد و شروع کرد به رکاب زدن. در جنگل اطرافش می‌توانست صدای پرندگانی را که برای آن شب آماده می‌شدند بشنود. پیچ‌گوشتی برای شروع ممکن است خوب باشد.

پنج یا شش روز بعد را که سیفکیتز روی آن دوچرخه‌ی ثابت (و دوچرخه‌ی سه دنده‌ای دوران کودکی‌اش) صرف کرد هم فوق‌العاده و هم وحشتناک بود. فوق‌العاده از این جهت که بهتر از همیشه بود، و بدنش در عالی‌ترین سطح ممکن برای مردی در سن و سال او عمل می‌کرد و خودش هم به این موضوع واقف بود. در این فکر بود که ورزشکاران حرفه‌ای در وضعیتی بهتر از او بودند، ولی در سی و هشت سالگی به پایان کارشان نزدیک می‌شدند و هر چیزی که تا آن موقع توانسته بودند در شرایط عالی بدنشان از آن لذت ببرند با یادآوری این واقعیت از بین می‌رفت. از طرف دیگر اگر سیفکیتز می‌خواست می‌توانست برای چهل سال آینده نقاشی تبلیغاتی را ادامه بدهد. شاید هم پنجاه سال دیگر. پنج نسل تمام از بازیکنان فوتبال و چهار نسل از بازیکنان بیس‌بال می‌آمدند و می‌رفتند در حالی که او در آرامش کنار سه‌پایه‌اش می‌ایستاد و برای جلد کتاب، تولیدات خودرو و پنج لوگو جدید برای پرسی رژیمی نقاشی می‌کرد.

جز...

جز اینکه این پایانی نبود که افراد آشنا به این سبک از داستان انتظار داشته باشند، این طور نیست؟ خودش هم انتظار چنین پایانی را نداشت.

در هر بار دوچرخه‌سواری احساس اینکه کسی تعقیبش می‌کند، قوی‌تر می‌شد، به خصوص وقتی آخرین پلات نقشه‌های ایالت نیویورک را کنار گذاشت و اولین نقشه‌ی کانادا را جای آن قرار داد. با استفاده از یک خودکار آبی (همانی که برای خلق مردی با تفنگ شکاری استفاده کرده بود) مسیر جاده‌ی هرکایمر را از پلات بدون جاده‌ی قبلی ادامه داد و چند پیچ‌وخم به آن افزود. حالا سریع‌تر رکاب می‌زد، در حالی که مرتب به پشت سرش نگاه می‌کرد. خیس عرق به کارش پایان داد، ابتدا دیگر آن قدر از نفس افتاده بود که نمی‌توانست از دوچرخه

پایین بیاید و صدای گوشخراش زنگ ساعت را قطع کند. آن عادت پشت سر را نگاه کردن... حالا جالب به نظر می‌رسید. اول وقتی این کار را انجام می‌داد، نگاهش به شاه‌نشین زیرزمین و راهرویی می‌افتاد که به اتاق‌های بزرگ‌تر زیرزمین می‌رسید که در آن‌ها اسباب و اثاثیه به شکل درهم و برهم انباشته شده بودند. او جعبه‌ی پومونا^۱ را نزدیک در و میز بروکستون که ساعت زنگ‌دار روی آن بود می‌دید که دقایقی بین چهار و شش را نشان می‌داد. بعد منظره‌ای مه‌آلود و قرمز رنگ همه چیز را محو و با ناپدید شدن آن، به جاده‌ی پشت سرش نگاه می‌کرد. درختان پاییزی که در دو طرف جاده قرار داشتند — خیلی واضح نبود چون شفق نزدیک می‌شد — و آسمان قرمزرنگی را که در حال تاریک شدن بود، بالای سرش می‌دید. بعدها هر وقت به عقب نگاه می‌کرد دیگر اصلاً زیرزمین را حتا برای یک لحظه هم نمی‌دید. فقط جاده‌ای که به سمت هرکایمر و در نهایت به پوکیپسی ختم می‌شد در نگاهش می‌آمد.

خوب می‌دانست چرا به پشت سرش نگاه می‌کند: چراغ‌های جلو ماشین. اگر می‌خواهید دقیقاً بدانید که منظور چیست، منظور چراغ‌های وانت فردی است، چون برای برکویتز و افرادش آن سردرگمی و نفرت به خشم منجر شده. خودکشی کارلوس ضربه‌ی بدی به آن‌ها زده بود. آن‌ها سیفکیتز را مقصر می‌دانستند و در تعقیب او بودند و وقتی او را گرفتند، آن‌ها...

چه؟ چه کار می‌کردند؟

همان‌طور که سخت‌تر به سمت شفق رکاب می‌زد، فکر کرد مرا می‌کشند. هر از چند گاهی یک جرعه از قوطی چایی می‌خورد که با صدای زنگ ساعت به جایش ردبول می‌گذاشت و آن بازی عبث تا عصری دیگر پایان می‌یافت. نیاز به طفره رفتن نبود. آن‌ها مرا می‌گیرند و می‌کشند. حسابی تو دردرس افتادم. در تمام سطح آن پلات نقشه نه شهری و نه نشانی از روستایی وجود نداشت، می‌توانستم

۱. الهه‌ی میوه‌جات در روم باستان، شهری در جنوب کالیفرنیا. م

جیغ بکشم که دارند سرم را از تنم جدا می‌کنند ولی هیچ کس جز باری خرس، دبی گوزن و رودی راکن صدایم را نمی‌شنید. پس اگر آن چراغ‌های جلو اتومبیل را می‌دیدم (یا صدای موتور ماشینش را می‌شنیدم، چون ممکن بود فردی بدون چراغ رانندگی کند) به همان دفتر کار خانگی لعنتی برمی‌گشتم چه ساعت زنگ می‌زد، چه نمی‌زد. بودن در اینجا از اول حماقت بود.

ولی حالا برای برگشتن مشکل داشت. وقتی صدای زنگ ساعت قطع شد، برای ۳۰ ثانیه یا بیشتر رالیگ همان رالیگ ماند، جاده‌ی پیش رو هم جای اینکه تبدیل به لکه‌های رنگی روی سیمان شود، به شکل جاده باقی ماند، صدای زنگ ساعت هم دور و به طرز عجیبی دلپذیر به نظر می‌رسید. فکر کرد بالاخره آن صدا را مثل صدای وزوز هواپیمای جت بالای سرش می‌شنود. یک ۷۶۷ خط هواپیمایی آمریکا که از فرودگاه کندی بلند شده بود و احتمالاً عازم قطب شمال، دورترین نقطه‌ی دنیا بود.

دیگر پیش نخواهد رفت، چشم‌هایش را بست و محکم به هم فشار داد. بعد دوباره آن‌ها را باز کرد. این بار هم این روش مؤثر واقع شد، ولی فکر کرد شاید در درازمدت جواب ندهد. بعد باید چه کار می‌کرد؟ باید یک شب را با گرسنگی در جنگل می‌گذراند در حالی که به ماه کاملی که شبیه یک چشم خون گرفته بود، نگاه می‌کرد؟

نه، حساب کرد آن‌ها قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد، او را می‌گیرند. سؤال این بود، می‌خواست چنین اتفاقی بیفتد؟ به طرز باورنکردنی بخشی از وجودش می‌خواست همان کار را انجام بدهد. از طرفی از دست آن‌ها عصبانی بود. کماکان می‌خواست همان کار را انجام بدهد. کماکان می‌خواست با برکویتز و دیگر اعضای گروه مواجه شود و از آن‌ها بپرسد، انتظار داشتید چه کار می‌کردم؟ باید به همان وضع ادامه می‌دادم، به پیراشکی خوردن، به ریختن آشغال در جاده، به بی‌توجهی به از بین بردن آشغال‌ها وقتی مجاری آب مسدود می‌شدند و آب بیرون می‌زد؟ این چیزی بود که می‌خواستید؟

بخش دیگر وجودش می‌دانست که چنین برخوردی دیوانگی است. بله از نظر فیزیکی در بهترین وضعیت ممکن بود، ولی اینجا صحبت از مواجهه‌ی سه نفر در مقابل یک نفر بود. و اینکه یک نفر باید می‌گفت که خانم کارلوس تفنگ شوهرش را به آن پسرها امانت نداده بود و به آن‌ها گفته بود، بروید آن حرامزاده را بگیرید و حتماً جمله‌ی اول را از طرف من و دخترهایم به او بگویید.

سینفکیتز دوستی داشت که بدجوری در هشتاد سالگی معتاد به کوکائین بود، یادش آمد که او گفته بود، اولین کاری که برای خلاصی از این اعتیاد باید بکنی این است که آن مواد را از خانه‌ات خارج کنی. مطمئن باش می‌توانی همیشه بیشتر بخری، این اشغال حالا همه جا هست، گوشه‌ی هر خیابانی، برای همین دلیل نمی‌شود آن را جایی نگهداری که هر وقت احساس نیاز داشتی بتوانی استفاده کنی.

برای همین همه‌ی آن مواد را جمع کرده و در توالت ریخته بود و با از بین بردن آن مواد کارش با آن‌ها تمام شده بود. گفته بود که این پایان مشکلاتش نبود، ولی شروع یک پایان بود.

یک شب در حالی که پیچ‌گوشتی به دست داشت وارد شاه‌نشین شد واقعاً قصد داشت قطعات آن دوچرخه‌ی ثابت را از هم باز کند و هیچ اهمیتی نداشت که مثل همیشه برحسب عادت ساعت را برای شش بعدازظهر تنظیم کرده بود. فکر کرد آن ساعت زنگ‌دار (مثل شیرینی‌های کشمشی تهیه شده از آرد جو و قوطی نوشیدنی انرژی‌زای ردبول که شب‌ها می‌خورد) بخشی از کارهایش بود؛ راه‌هایی که از طریق تلقین به خود از آن گذر کرده و زاییده‌ی رؤیایش بود. وقتی قطعات آن دوچرخه را به صورتی که دیگر قابل سوار شدن نباشد از هم باز کند، کاری را که دوستش با مواد کرده بود انجام می‌دهد، ساعت زنگ‌دار را با بقیه چیزها دور می‌اندازد. البته احساس اضطراب می‌کرد. آن ساعت کوچک و محکم بروکستون قطعاً به خاطر وضعیت احمقانه‌ای که او خودش را درگیر آن کرده بود، مستوجب سرزنش نبود ولی او این کار را می‌کرد. در حالی که ناله می‌کرد گفت:

«نباید تسلیم شوم.» این جمله‌ای بود که وقتی بچه بودند به همدیگر می‌گفتند، به پیش، تسلیم نشو.

دید که آن دوچرخه از چهار قسمت اصلی تشکیل شده و او به یک آچار هم برای پیاده کردن کامل آن نیاز داشت. مشکلی نبود، هرچند پیش‌گوشتی برای شروع خوب بود. می‌توانست از آن برای باز کردن رکاب‌ها استفاده کند. وقتی آن کار را انجام داد یک آچار از جعبه ابزار بالا برمی‌داشت.

یک زانوش را روی زمین گذاشت و نوک آچار را در شکاف اولین پیچ لغزاند، بعد دچار تردید شد. در این فکر بود که آیا دوستش پیش از آنکه آن مواد را در توالت بریزد، یک بار دیگر به یاد ایام قدیم مقداری کشیده بود یا نه. مطمئن بود که او این کار را کرده. احتمالاً یک کم تحت تأثیر مواد بودن آن اشتیاق را خوابانده و کار را برایش راحت‌تر کرده بود. اگر او هم یک بار دیگر دوچرخه سواری می‌کرد بعد در حالی که آندروفین خونش بالا رفته زانو بزند و رکاب‌های دوچرخه را جدا کند کمتر احساس ناراحتی نخواهد کرد؟ احتمالاً کمتر برکویتز، فردی و ولان را در حالی تصور خواهد کرد که در نزدیک‌ترین رستوران کنار جاده‌ای استراحت می‌کنند و به یاد کارلوس می‌نوشند و به همدیگر به خاطر زدن آن حرامزاده تبریک می‌گویند؟

سیفکیتز با خودش زمزمه کرد «تو دیوانه‌ای» و نوک پیچ‌گوشتی را در شکاف پیچ انداخت: «این کار را انجام بده تا تمام شود.»

در واقع فقط یک دور پیچ‌گوشتی را چرخاند (کار آسانی بود هر کس این وسیله را در اتاق پشتی باشگاه سرهم کرده بود قطعاً خیلی با دقت کار نکرده بود) وقتی این کار را کرد، شیرینی‌های کشمشی آردجویی او کمی در جیبش تکان خورد و به یاد آورد، وقتی هنگام دوچرخه سواری خورده می‌شدند چه مزه‌ی خوبی داشتند. یک دست‌تان را از روی فرمان دوچرخه برمی‌دارید و می‌کنید در جیب‌تان، بعد یک شیرینی برمی‌دارید و چند گاز به آن می‌زنید و با چای آن را می‌بلعید. ترکیب فوق‌العاده‌ای بود. احساس خیلی خوبی بود. در حالی که با

سرعت در جاده رکاب می‌زدید یک پیک‌نیک کوچک هم داشتید و آن حرامزاده‌ها می‌خواستند این لذت را از او بگیرند.

با ده‌ها یا شاید کمتر چرخش پیچ، رکاب‌ها با صدای تلق روی کف بتونی می‌افتند. می‌تواند برود سراغ آن دیگری و سپس این امکان را پیدا کند که به زندگی‌اش ادامه دهد.

فکر کرد، این منصفانه نیست. فقط به خاطر لحظات گذشته یک بار دیگر دوچرخه‌سواری می‌کنم.

همان‌طور که پاهایش را بالای محور دو شاخه‌ای که چرخ جلو دوچرخه را نگه می‌دارد، تکان می‌داد و روی صندلی‌اش می‌نشست (محکم‌تر و سفت‌تر از آن روزی که عدد کلسترویل خونش به رنگ قرمز تایپ شده بود) فکر کرد این آخر همه‌ی داستان‌هایی از این قبیل است، این‌طور نیست؟ همیشه داستان با یک آدم بیچاره و احمقی که می‌گوید این آخرین بار است، دیگر این کار را نمی‌کنم، تمام می‌شود.

فکر کرد کاملاً حق با اوست. ولی مطمئنم در زندگی واقعی مردم از این حقیقت فرار می‌کنند، شرط می‌بندم همیشه از آن فرار می‌کنند.

بخشی از وجودش در گوش‌اش زمزمه می‌کرد که زندگی واقعی هیچ وقت این شکلی نبوده است، کاری که انجام می‌داد (و تجربه‌ای که به دست می‌آورد) واقعاً کسالت‌بار بود و شباهتی به زندگی واقعی آن‌طور که او درک کرده بود، نداشت. سعی کرد صدا را نشنود و گوش‌اش بدهکار آن نباشد.

عصرگاه خوبی برای دوچرخه‌سواری در جنگل بود.

پایانی دور از انتظار همه

و هنوز یک شانس دیگر داشت.

آن شب برای اولین بار صدای موتور (ماشینی) را به وضوح پشت سر خودش شنید و درست قبل از اینکه ساعت زنگ بزند، سایه‌ی دوچرخه‌ی رالیگی که سوار بود ناگهان در امتداد جاده پیش رویش بلند شد، از آن سایه‌ها که فقط با نور

چراغ جلو ماشین به وجود می‌آید.

بعد ساعت زنگ زد، صدای نخراشیده‌ای نداشت، صدایی دور و تقریباً خوش‌آهنگ بود. وانت داشت نزدیک می‌شد. لازم نبود سرش را برگرداند تا آن را ببیند (هیچ‌کس نمی‌خواهد برگردد و شیطان ترسناکی را ببیند که به او نزدیک می‌شود. این چیزی بود که سیفکیتز بعد آن شب به آن فکر کرده بود در حالی که بیدار روی تختش دراز کشیده بود و هنوز در ترس و وحشت از بلایی که چند سانتی‌متر یا لحظه با او فاصله داشت، به سر می‌برد) می‌توانست ببیند که آن سایه بزرگ‌تر و تیره‌تر می‌شد.

با خودش فکر کرد مرد لطفاً عجله کن، حالا وقتش است و چشم‌هایش را محکم به هم فشار داده بود. هنوز می‌توانست صدای زنگ ساعت را بشنود، هنوز هم صدایش همان طنین خرخر آرام را داشت، قطعاً بلندتر از قبل نبود، صدایی که بلندتر به گوش می‌رسید صدای موتور وانت فردی بود. تقریباً به او رسیده بود، تصور کنید نمی‌خواستند یک لحظه وقت را با بحث و گفت‌وگو هدر بدهند؟ به این فکر کنید آن کسی که پشت فرمان است گاز را تا ته فشار دهد و سیفکیتز را زیر کند؟ نقش زمینش کند؟

به خودش زحمت نداد که چشمانش را باز کند و وقت را برای تأیید اینکه آن همان جاده‌ی برون‌شهری است و نه شاه‌نشین زیرزمین تلف نکرد. در عوض چشم‌هایش را بیشتر به هم فشرد و روی صدای زنگ ساعت تمرکز کرد، این‌بار صدای مؤدب‌مردی که نوشیدنی سرو می‌کرد، این‌طوری عوض شده بود:

عجله کن مرد، حالا وقتش است!

ناگهان، خوشبختانه، صدای موتور محو شد و صدای خوش‌آهنگ ساعت بروکستون به همان شکل آشنای نکره‌ی قبل که بلند شو بلند شو می‌گفت، تبدیل شد. این بار وقتی چشمانش را باز کرد به جای جاده‌ی تصویر پرده‌ی دیواری را دید.

ولی حالا آسمان سیاه‌رنگ بود، آن قرمزی طبیعی در تاریکی شب فرو رفته

بود. جاده کاملاً روشن بود، سایه‌ی آن دوچرخه‌ی رالیک روی کپه‌ی برگ‌های خشک شده تغییر کرده بود. می‌توانست به خودش بگوید که از دوچرخه‌ی ثابت پایین آمده و در حالت خواب‌آلودگی آن تغییرات را نقاشی کرده، ولی خودش بهتر می‌دانست که چنین چیزی درست نیست. نه فقط به خاطر اینکه هیچ لکه‌ی رنگی روی دست‌هایش نبود. با خودش فکر کرد، این آخرین شانس من است تا پایانی متفاوت با آنچه همه در این داستان‌ها انتظار دارند، داشته باشم.

ولی خیلی خسته‌تر و ضعیف‌تر از آن بود که آن موقع به دوچرخه‌ی ثابت برسد. فردا درستش می‌کرد. در واقع فردا اولین کاری که می‌کرد همین بود. تنها چیزی که آن موقع می‌خواست این بود که از آن فضای ترسناک که واقعیت در آن دوامی نداشت، خارج شود. سیفکیتز با این فکر تلوتلوخوران به سمت صندوقچه‌ی بومونای کنار راهرو رفت (نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند و عرق سر تا پایش را پوشانده بود. بوی عرقی که ناشی از ترس بود نه فعالیت) و ساعت را خاموش کرد. بعد رفت بالا و روی تخت‌خوابش دراز کشید. خیلی طول کشید تا بالاخره خوابش برد. صبح روز بعد از آسانسور استفاده نکرد و با قدم‌های محکم از پله‌های زیرزمین پایین رفت، سرش را بالا گرفته بود و لب‌هایش را محکم به هم فشرده بود، مردی عازم انجام مأموریت. مستقیم به سمت دوچرخه‌ی ثابت رفت، به ساعت زنگ‌دار روی صندوقچه اعتنایی نکرد، یک زانوش را روی زمین گذاشت، پیچ‌گوشتی را برداشت و آن را در شکاف پیچ لغزاند، یکی از چهار پیچی که رکاب سمت چپ نگه می‌داشت...

... بعد تنها چیزی که می‌دانست این بود که بدون هیچ فکری به سرعت دوباره با نور چراغ‌های جلویی که اطراف او را روشن کرده بود در آن جاده دوچرخه‌سواری می‌کرد تا اینکه احساس کرد مثل کسی که روی صحنه‌ی نمایش است نورافکن صحنه فقط روی او متمرکز شده است. صدای موتور وانت خیلی بلند بود (اگزوز یا سیستم مربوط به آن ایراد داشت) موتورش هم تنظیم نبود. شک داشت که فردی پیر به خودش زحمت داده باشد با آخرین چیزی که

برایش مانده این طرف و آن طرف بگردد. نه با مخارج خانه، مواد غذایی، بچه‌هایی که دندان‌هایشان هنوز نیاز به ارتودنسی داشت و نه در وضعیتی که دیگر هفته به هفته هیچ چک‌پولی دریافت نمی‌کرد.

فکر کرد: «این شانس را داشتم. دیشب این شانس را داشتم و از آن استفاده نکردم.»

فکر کرد: «چرا این کار را کردم؟ چرا وقتی خودم بهتر می‌دانستم؟»

فکر کرد: «چون یک جورهایی مجبورم کردند، آن‌ها مجبورم کردند.»

فکر کرد: «می‌خواهند با ماشین بزنند به من و در این جنگل خواهم مرد.»

ولی آن وانت زیرش نگرفت. از سمت راست به او برخورد کرد و ازش رد شد. چرخ‌های سمت چپش از گودالی پر از برگ و چوب با سر و صدا خارج شد، بعد وانت در جاده چرخید و روبه‌روش قرار گرفت و راه را بست.

ترسیده بود. سیفکیتز اولین چیزی را که پدرش وقتی آن دوچرخه‌ی سه‌دنده‌ای را به خانه آورد، گفته بود فراموش کرد: «وقتی ریچی یک دفعه می‌ایستی، برعکس رکاب بزنی، هم‌زمان که ترمز چرخ پشتی را فشار می‌دهی ترمزی هم که چرخ جلویی را کنترل می‌کند فشار بده، در غیر این صورت...»

وضعیت در آن موقع همان «در غیر این صورت» بود. از ترس دو دستش را مشت کرد و ترمز سمت چپ را که چرخ جلو را قفل می‌کرد، فشار داد. از دوچرخه روی وانتی که نوشته‌ی شرکت لیپید را بر در راننده داشت، پرت شد. دست‌هایش را ول کرد. دست‌هایش آن قدر بالای کفی وانت را محکم گرفته بودند که بی‌حس شده بودند. بعد با باسن روی زمین افتاد. در این فکر بود که احتمالاً چند استخوانش شکسته است.

درهای بالای سرش باز شدند و صدای خرد شدن برگ‌ها را زیر پوتین‌های کار مردانی شنید که از وانت خارج می‌شدند. بالا را نگاه کرد. منتظر بود تا بگیرندش و مجبورش کنند بلند شود. بوی برگ‌ها شبیه دارچین مانده بود. از دو طرفش رد شدند و بعد ناگهان سر و صدای برگ‌ها تمام شد.

سیفکیتز بلند شد و به دستانش نگاه کرد. کف دست راستش خون می‌آمد و

مچ دست چپش ورم کرده بود ولی فکر نمی‌کرد شکسته باشد. به اطرافش نگاه کرد و اولین چیزی که در نور قرمز چراغ عقب وانت دید، دوچرخه‌ی رالیگ خودش بود. وقتی پدرش آن را از مغازه‌ی دوچرخه فروشی آورد، زیبا بود، ولی حالا دیگر قشنگ به نظر نمی‌آمد. چرخ جلو از جایش درآمده بود و بخشی از چرخ پستی هم از جایش در رفته بود. برای اولین بار احساسی غیر از ترس داشت. این احساس جدید، خشم بود.

لرزان روی پاهایش ایستاد. آن طرف رالیگ، پشت راهی که آمده بود در واقعیت سوراخی وجود داشت. به طرز عجیبی طبیعی بود، مثل این بود که درون سوراخی را در انتهای مجرای در بدن خودش نگاه می‌کند. لبه‌های چین خورده، متورم و خم شده بود. آن طرف سه مرد اطراف دوچرخه‌ی ثابت در شاه‌نشین زیرزمین ایستاده بودند، از نحوه‌ی ایستادن‌شان می‌توانست آن‌ها را از هر جور کارگر دیگری که در طول زندگی‌اش دیده بود، تشخیص دهد. این مردان برای انجام کاری آمده بودند و داشتند تصمیم می‌گرفتند که چطور آن را انجام دهند.

ناگهان متوجه شد چرا آن اسامی را روی آن‌ها گذاشته بود. واقعاً به شکل احماقانه‌ای ساده بود. برکویتز آن کسی که کلاه لیپید سرش بود، دیوید برکویتز^۱، مشهور به پسر سم، سالی که سیفکیتز به منهن آمده بود تیتراول روزنامه‌ی نیویورک پست بود. فردی آلبمارل^۲ هم بود، بچه‌ای که از دبیرستان می‌شناختش. آن‌ها با هم در یک گروه بودند. هر دو از آن گروه متنفر بودند ولی والدینشان اصرار داشتند که عضو آن گروه باشند و ولان؟ هنرمندی که در همایشی، جایی دیده بود. مایکل یا میشل ولان^۳؟ سیفکیتز نمی‌توانست خوب خاطر بیاورد، ولی

۱. David Berkowitz، قاتل زنجیره‌ای آمریکایی مشهور به Son of sam. م

2. Freddy Albemarle

۳. Michael Whelan، نقاش و هنرمند آمریکایی که در زمینه‌ی علمی - تخیلی و هنرهای زیبا کار

می دانست که آن مرد در هنرهای تجسمی، اژدها و این جور چیزها استاد بود. آن ها یک شب را در رستوران هتل با هم گذرانده بودند و درباره ی دنیای ترسناک و خنده دار پوسترهای هنری فیلم ها، داستان ها تعریف کرده بودند. کارلوس که در گاراژش خودکشی کرده بود، او هم در واقع کارلوس دلگادو مشهور به گربه ی بزرگ بود. سیفکیتز سال ها بازی های تیم بیس بال بلو جیس^۱ تورنتو را دنبال کرده بود، چون نمی خواست مثل بقیه ی طرفداران تیم های بیس بال آمریکا در نیویورک باشد یا هر جا که ریشه ی آمریکایی داشته باشد. آن یارو گربه از معدود ستارگان تورنتو بود.

با صدای شبیه قورقور قورباغه گفت: «من تو را ساختم، تو زائیده ی ذهن من و لوازم یدکی هستی.» البته این مسأله درست بود. اولین بار نبود که این کار را می کرد. در نقاشی پسرهایی هم که در قسمت پرتاب توپ زمین بیس بال نورمن راکول در آگهی تبلیغات فریتوس کشیده بوده بود وضع به همین ترتیب بود. دفتر تبلیغاتی به درخواست او عکس هایی از چهار پسر را درست در همان سن و سال لازم برایش فراهم کرده بودند و سیفکیتز فقط آن ها را نقاشی کرده بود. مادران آن ها هم اوراق مربوط، که هر حقی را از آن ها سلب می کرد، امضا کرده بودند. همیشه کار به همین شکل بود.

اگر برکویتز، فردی و ولان هم، صدای حرف زدن او را می شنیدند، واکنشی نشان نمی دادند. چند کلمه بین خودشان رد و بدل کردند که سیفکیتز می توانست بشنود ولی نمی توانست از آن سر در بیاورد. به نظر می رسید از راه دوری آمد باشند، آن ها ولان را که از شاه نشین بیرون می آمد، دنبال کاری فرستادند و در همان حال برکویتز هم مثل سیفکیتز کنار دوچرخه ی ثابت زانو زده بود. برکویتز پیچ گوشتی را برداشت و کمتر از یک ثانیه رکاب سمت چپ با صدای تلق روی کف بتونی افتاد. سیفکیتز هنوز در جاده ی برون شهری بود و از آن سوراخ عجیب

طبیعی نگاه می‌کرد، بعد برکویتز پیچ‌گوشتی را به فردی آلمارل داد که پیش از این همراه ریچارد سیفکیتز در گروه به درد نخور دبیرستان ترومپت زده بود. جایی در جنگل‌های کانادا جغدی هوهو می‌کرد، صدایش به طرز غیرقابل توصیفی منتقل‌کننده‌ی حس تنهایی بود. فردی مشغول باز کردن آن یکی رکاب شد. در همین حال ولان آچار به دست برگشت. سیفکیتز با دیدن این صحنه احساس درد شدیدی کرد.

همان‌طور که آن‌ها را تماشا می‌کرد این فکر از ذهنش گذشت: «اگر می‌خواهی کاری درست انجام بشود یک حرفه‌ای استخدام کن.» مسلماً برکویتز و افرادش وقت تلف نمی‌کردند. کمتر از چهار دقیقه دوچرخه‌ی ثابت چیزی نبود جز دو چرخ و سه قسمت جدا شده از بدنه که روی زمین رها شده بود. کار چنان تمیز انجام شده بود که اجزای آن دوچرخه شبیه یکی از آن تصاویر معروف مدل سرهم کردن قطعات بود.

برکویتز هم پیچ‌ها و زبانه‌ی قفل‌ها را توی جیب جلو لباس کارش انداخت. جیبش مثل مشتی پر از قطعات یدکی قلنبه شد. وقتی این کار را می‌کرد نگاه معنی‌داری به سیفکیتز انداخت که دوباره او را عصبانی کرد. وقتی کارگرها از آن سوراخ مجرا مانند برمی‌گشتند (در حالی که سرهای‌شان را پایین انداخته بودند، مثل کسانی که از یک راهرو با سقف کوتاه عبور می‌کنند) سیفکیتز مشت‌هایش را دوباره گره کرد، هر چند که این کار باعث شد مچ سمت چپش به شدت ذوق‌ذوق کند.

از برکویتز پرسید: «می‌دانید جریان از چه قرار است؟ فکر نمی‌کنم بتوانی به من صدمه بزنی، فکر نمی‌کنم بتوانی به من صدمه بزنی، چون بعدش چه اتفاقی برایت می‌افتد؟ تو هیچی جز یک... یک پیمانکار نیستی؟»

برکویتز هم در عوض از زیر نوشته‌ی کلاه لیپیدش نگاهش کرد.

سیفکیتز گفت: «من شماها را ساختم.» بعد در حالی که انگشت اشاره‌اش را از مشت راستش بیرون می‌آورد، با عصبانیت شدید (مثل یک بشکه باروت) به

تک تک آن‌ها اشاره کرد و مخاطب قرارشان داد: «تو پسر سم هستی، تو هیچی نیستی جز تصویری از بچه‌ای که من با او در دبیرستان خواهران رحمت^۱ شیپور می‌زدم. تو نمی‌توانی می به مول^۲ را بزنی تا زندگی‌ات را حفظ کنی! تو یک هنرمند بازاری هستی که در کشیدن اژدها و دختران افسون شده مهارت داری!»
بقیه‌ی اعضای شرکت لیپید هر کدام جداگانه سرزنش شدند.

برکویتز پرسید: «چی تو را به این روز می‌اندازد؟ تا حالا به آن فکر کردی؟ می‌خواهی بگویی ممکن است آن بیرون جایی بزرگ‌تر وجود نداشته باشد؟ چون تنها چیزی که می‌دانی این است که تو چیزی نیستی جز خیالی که همین جوری از سر یک حسابدار^۳ وقتی سر توالت نشسته و مشغول روزنامه خواندن است، می‌گذرد.»

سیفکیتز دهانش را باز کرد که بگوید این مسخره است ولی چیزی در چشم‌های برکویتز باعث شد دوباره دهانش را ببندد. آن چشم‌ها از چیزی خبر داشتند. آن‌ها گفتند، ادامه بده، پرس. به تو بیشتر از آن چیزی که می‌خواستی بدانی می‌گوییم. سیفکیتز در عوض گفت: «تو کی هستی که به من بگویی نمی‌توانم به وزن مناسب برسم؟ می‌خواهی در ۵۰ سالگی بمیرم؟ یا مسیح، تو چه‌ات شده؟»

فردی گفت: «من از این چیزها سر در نمی‌آورم. تنها چیزی که می‌دانم این است که وانت من به تعمیر نیاز دارد و من از پس‌اش برنمی‌آیم.»
ولان هم گفت: «دو تا بچه دارم: یکی نیاز به کفش طبی دارد و آن دیگری به گفتاردرمانی.»

برکویتز گفت: «آن‌ها که در پروژه‌ی تغییر مسیر شاهراه مرکزی بوستون^۴ کار

1. Sisters of Mercy high

2. E-flat

3. CPA

۴. Certified Public Accountant، حسابدار دارای مدرک رسمی و قانونی. م

می‌کنند، جمله‌ی جالبی دارند: کار را خراب نکنید بگذارید خودش پیش می‌رود. تنها چیزی که از تو می‌خواهیم همین است. نان ما را آجر نکن، بگذار به کارمان برسیم.»

سیفکیتز من من کنان گفت: «این دیوانگی است، کاملاً...» فردی فریاد زد: «لعنتی، برایم اصلاً اهمیت ندارد تو در این باره چه احساسی داری.» سیفکیتز متوجه شد که وقتی این حرف‌ها را می‌زد تقریباً در حال گریه کردن بود. این برخورد، هم برای سیفکیتز و هم برای آن‌ها سخت بود. در واقع متوجه شد که بدترین شوک ممکن بود: «به تو اهمیتی نمی‌دهم، تو هیچی نیستی، کار نمی‌کنی، فقط وقت تلف می‌کنی و آن نقاشی‌ها را می‌کشی ولی نان بچه‌های مرا آجر نکن، شنیدی؟ این کار را نمی‌کنی!»

فردی با مشت‌های گره کرده که گرفته بود جلو صورت سیفکیتز گفت: «(شبيه) ژستی مضحک از جان ال، سالیوان^۱ بود.» برکویتز دستش را روی دست فردی گذاشت و او را به عقب هل داد.

ولان گفت: «این قدر سخت نگیر مرد، زندگی کن و بگذار زندگی کنیم، باشد؟» برکویتز تکرار کرد: «روزی ما را نبر.» البته این عبارت برای سیفکیتز آشنا بود. او کتاب پدرخوانده را خوانده و همه‌ی فیلم‌های مربوط به آن را دیده بود. کدام یک از این آدم‌ها می‌توانستند لغت یا عبارت عامیانه‌ای را که در واژگان خودش نبود، استفاده کنند؟ شک داشت: «بگذار حرمت‌ات حفظ بشود مرد. فکر می‌کنی می‌توانیم مثل تو برویم سر کار نقاشی کردن؟» خندید: «بله، درست است، اگر من عکس یک گربه بکشم باید زیرش بنویسم این گربه است تا مردم متوجه بشوند این چیست.»

ولان گفت: «تو کارلوس را کشتی.» اگر لحن صدایش محکوم‌کننده هم نبود، سیفکیتز فکر می‌کرد ممکن است دوباره عصبانی بشود، ولی تنها چیزی که

شنید، حس غم و اندوه بود: «به او گفتیم طاقت بیاور مرد، اوضاع بهتر می‌شود، ولی قوی نبود، می‌دانی هیچ‌وقت نمی‌توانست آینده را ببیند. کاملاً امیدش را از دست داده بود.» ولان مکئی کرد و به آسمان تاریک چشم دوخت.

نه خیلی دورتر صدای وانت فردی شنیده می‌شد: «می‌دانی هیچ‌وقت چیز زیادی برای شروع نداشت. بعضی از مردم این طوری‌اند.»

سیفکیتز به طرف برکویتز برگشت: «بگذارید این وضع را درست کنم. چه می‌خواهید...»

برکویتز گفت: «فقط کار را خراب نکن. این تمام چیزی است که از تو می‌خواهیم. بگذار کار خودش به آخر برسد.»

سیفکیتز درباره‌اش فکر کرد و متوجه شد که شاید بتواند کاری را که این مرد از او می‌خواهد، انجام دهد. ممکن است حتا آسان باشد. بعضی آدم‌ها وقتی یک پیراشکی می‌خورند نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند و باید تا ته جعبه همه را بخورند. اگر او از این آدم‌ها بود، آن‌ها اینجا با مشکل جدی روبه‌رو بودند... ولی او از این آدم‌ها نبود.

گفت: «باشد، چرا امتحان نکنیم.» بعد فکری به ذهنش رسید. همان‌طور که به کلاهی که برکویتز به سر داشت اشاره می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنی من هم می‌توانم یکی از این کلاه‌های شرکت را داشته باشم؟» برکویتز لبخندی زد. کوتاه بود ولی واقعی‌تر از لبخندی که وقتی می‌گفت نمی‌تواند یک گربه را بدون توضیح آنکه تصویر گربه است، بکشد: «می‌شود ترتیبش را داد.» سیفکیتز فکر کرد برکویتز دستش را دراز می‌کند [به علامت دوستی] ولی چنین اتفاقی نیفتاد. فقط از زیر نوشته‌ی کلاهش سیفکیتز را برانداز کرد و به سمت کابین وانت رفت. آن دو نفر دیگر هم دنبالش رفتند.

سیفکیتز پرسید: «چند وقت پیش بود که تصمیم گرفتم چنین اتفاقی نیفتد؟ تا دوچرخه‌ی ثابت را از خودم جدا کنم، چون من فقط... نمی‌دانم... فقط از آن خسته شدم؟»

برکویتز در حالی که دستش روی دستگیره‌ی در بود مکثی کرد و به عقب نگاه کرد و پرسید: «چند وقت می‌خواهی این‌طوری باشی؟»

سیفکیتز گفت: «نمی‌دانم. هی آن بیرون قشنگ است، این‌طور نیست؟»
برکویتز گفت: «همیشه زیبا بوده. ما همیشه خوب نگهش می‌داشتیم.» حالت تدافعی ته صدایش بود و سیفکیتز تصمیم گرفت توجهی نکند. به نظرش رسید که حتا در یک سخن زاینده‌ی تصور هم می‌تواند غرور وجود داشته باشد.
برای لحظاتی روی جاده‌ای که به نظر سیفکیتز بزرگراه گمشده‌ی کانادا می‌رسید، ایستادند، اسمی بزرگ برای جاده‌ی خاکی بی‌نام که از جنگل می‌گذشت، که البته خیلی خوب بود. هیچ‌کدام حرفی نزدند. دوباره صدای هوهو جفدی از جایی شنیده می‌شد.

برکویتز گفت: «تو و بیرون برای ما فرقی ندارد.» بعد در را باز کرد و پشت فرمان نشست.

فردی گفت: «مواظب خودت باش.»

ولان اضافه کرد: «ولی نه خیلی زیاد.»

وقتی وانت یک دور سه فرمانه‌ی ماهرانه در آن جاده‌ی باریک زد و برگشت به سمت راهی که از آن آمده بود، سیفکیتز آنجا ایستاده بود. آن شکاف مجرا مانند ناپدید شده بود، ولی سیفکیتز نگران این موضوع نبود. فکر نمی‌کرد وقتی زمانش برسد، مشکلی برای برگشتن داشته باشد. برکویتز تلاشی برای دوری از رالیگ نکرده بود، برعکس رفته بود سراغش و کاری را که تقریباً تمام شده بود، به پایان رسانده بود. نور چراغ‌های عقب کم شد و بعد پشت پیچ ناپدید شد. سیفکیتز می‌توانست صدای تلپ‌تلپ موتور را برای مدت کوتاهی بشنود، اما آن هم دیگر شنیده نشد.

روی جاده نشست، بعد به پشت دراز کشید، مچ دست چپش را که از درد ذوق‌ذوق می‌کرد به سینه چسباند. ستاره‌ای در آسمان نبود. خیلی خسته بود. خودش را نصیحت می‌کرد که بهتر است خوابش نبرد. ممکن بود چیزی مثل

یک خرس از جنگل بیرون بیاید و او را بخورد. به هر حال خوابش برد. وقتی بیدار شد روی کف بتونی شاه‌نشین بود. تکه‌های دوچرخه‌ی ثابت بدون هیچ پیچ و بستنی اطرافش پراکنده بودند. ساعت زنگ‌دار بروکستون روی صندوقچه هشت و چهل و سه‌ی شب را نشان می‌داد. ظاهراً یکی از آن‌ها [زنگ] ساعت را خاموش کرده بود.

فکر کرد، من آن را از خودم جدا کردم. داستان همین است و اگر به این مسأله بچسبم خیلی زود باورش خواهم کرد.

از پله‌ها به سمت سالن ساختمان بالا رفت و فهمید که گرسنه است. فکر کرد برود بیرون و یک برش پای سیب از دوگان بگیرد. پای سیب ناسالم‌ترین غذای سرپایی عالم نبود، بود؟ وقتی رسید آنجا، تصمیم گرفت پای سیبی بخورد که به سبکی خاص همراه بستنی سرو می‌شد.

به پیشخدمت گفت: «به جهنم، آدم فقط یک بار زندگی می‌کند، این‌طور نیست؟»

او جواب داد: «خب، این چیزی نیست که هندوها می‌گویند، ولی هر کاری خوشتان می‌آید همان را انجام دهید.»

دو ماه بعد سیفکیتز بسته‌ای دریافت کرد.

وقتی از قرار ناهاری که با نماینده‌اش گذاشته بود، برگشت، (سیفکیتز ماهی با سبزیجات پخته شده خورده بود ولی بعد از آن کرم کارامل هم خورده بود) آن بسته را در سالن ساختمانی که در آن زندگی می‌کرد، دید. هیچ تمبر پستی روی آن نبود، نه نشانی از پست فدکس^۱، یا پست ویژه ایربورن^۲ یا لوگو آپس^۳. فقط اسمش مثل حروف چاپی کج و کوله روی بسته نوشته شده بود: ریچارد سیفکیتز.

1. Fed EX: Federal Express

۲. Airbon express، شرکت پستی و خط هوایی باربری بود. م

۳. USP: United Parcel Service، خدمات پستی آمریکا. م

فکر کرد این باید کار مردی باشد که حروف گربه را زیر نقاشی‌اش از این حیوان چاپ می‌کند. اصلاً نمی‌دانست چرا چنین فکری به ذهنش رسیده بود. بسته را برد طبقه‌ی بالا و با یک کاتر درش را باز کرد. توی آن زیر یک کپه‌ی بزرگ دستمال کاغذی یک کلاه تبلیغاتی جدید بود. از آن کلاه‌هایی که عقبشان بند پلاستیکی قابل تنظیم دارند، روی برچسب توی کلاه نوشته بود تولید بنگلادش. بالای نوشته‌ی چاپی کلاه به رنگ قرمز تیره که سیفکیتز را یاد شاه‌رگ انداخت، یک کلمه نوشته شده بود: لیپید.

همان‌طور که کلاه را در دستانش می‌چرخاند در آن اتاق خالی پرسید: «آن چیست؟ یک جور مکمل خونی؟ این‌طور نیست؟»

کلاه را روی سرش گذاشت، اول برایش کوچک بود، ولی بعد که بند پشت کلاه را تنظیم کرد اندازه‌اش خوب شد. در آینه‌ی اتاق خواب نگاهش کرد. هنوز خیلی از آن خوش‌اش نمی‌آمد. کلاه را از سر برداشت، قسمت چاپ شده را تا کرد و دوباره روی سرش گذاشت. حالا تقریباً خوب بود. وقتی لباسی را که برای رفتن به ناهار پوشیده بود، درآورد و لباس جین پر از لکه‌های رنگین‌اش را پوشید، و کلاه را به سر گذاشت، بهتر هم به نظر می‌رسید. آن موقع واقعاً شبیه یک کارگر می‌شد... که بود، به‌رغم آنچه بعضی مردم ممکن است فکر کنند.

به سر گذاشتن کلاه لیپید هنگام نقاشی برایش یک عادت شد، مثل وقت گذراندن در شنبه‌ها و یکشنبه‌ها و خوردن کیکی که به سبکی خاص همراه بستنی سرو می‌شد در شب‌های پنجشنبه. برخلاف اصول هندوها، ریچارد سیفکیتز معتقد بود، آدم فقط یک بار فرصت بودن در این دنیا را دارد. شاید هم به همین دلیل باید فرصت استفاده از هر چیزی را تا حدودی به خودش بدهد.

جويس کارول اوتس

جويس کارول اوتس از پرکارترين و شاخص‌ترين نويسندگان معاصر آمريکا به شمار می‌آيد. وی اولین کتاب خود را در ۱۹۶۳ منتشر کرد و از آن زمان تاکنون بیش از ۵۰ رمان، داستان کوتاه و شعر منتشر کرده است. رمان «آن‌ها»ی او در ۱۹۶۹ جایزه‌ی کتاب ملی آمريکا را به خود اختصاص داد. رمان‌های «سیاه آب» (۱۹۹۲) و «آنچه برای آن زندگی می‌کنم» (۱۹۹۴) و «بلوند» (۲۰۰۰) کاندید دریافت جایزه‌ی پولیتزر شدند.

اوتس با نام مستعار «روزاموند اسمیت» و «لورن کلی» هم آثاری را به رشته‌ی تحریر در آورده است. وی نگاه خاص خود را به مسائل اجتماعی در قالب ژانرهای مختلف ادبی در نوشته‌های خود منعکس کرده است.

شکونده

جويس كارول اوتس

— چرا اين چيزها را به من نشان مي‌دهي؟

— فكر مي‌كنم بايد بداني.

— چي را بايد بدانم؟

دو خواهر در عنفوان ميان سالي بودند، با سه سينه كه بين آنها فاصله مي‌انداخت و تاريخي كه بخش اعظم آن ناگفته مانده بود. مگي^۱ خواهر بزرگ‌تر كه هجده ماه پيش جراحي برداشتن سينه را انجام داده بود به ندرت در حضور خواهرش به اين اتفاق اشاره مي‌كرد و وقتي استر^۲ موضوع سلامتي‌اش را مطرح مي‌كرد، با حسي از وحشت و حقارت صحبت مي‌كرد. گويي سرطان سينه‌ي مگي نشانه‌اي از ضعف اخلاقي يا شخصيتي بود كه استر حق نداشت درباره‌ي آن چيزي بداند.

هجده ماه پيش، بعد از عمل برداشتن سينه‌ي چپ مگي، استر ۳۷۰ مایل

1. Maggie

2. Esther

رانندگی کرده بود تا خواهرش را ببیند، که با شوخ‌طبعی سرسختانه‌ی مگی پس‌زده شده بود. درست مثل زمانی که دختر بچه‌هایی بیش نبودند، در زمین تنیس با سرویس‌های سریع، کوتاه و فوق‌العاده مگی و برگشت‌های ناشیانه‌اش شکست خورده بود. روی تخت بیمارستان در حضور دوایت^۱، شوهر مگی، او با اشاره به بانداژ قلبه‌ی سمت چپ سینه‌اش به استر اطمینان داده بود: «هی عزیزم به مراسم تدفین که نیامدی، اینکه فقدان بزرگی نیست، نمی‌خواستم دیگر از آن استفاده کنم.» این مسأله خنده‌دار بود؟ استر سعی کرده بود لبخند بزند. دلش می‌خواست بزند توی صورت مگی.

اواخر بهار سال جدید، روز بعد از مراسم تدفین پدر پیرشان بود. چهار روز پس از مرگ پدر پیرشان، استر چهل و پنج دقیقه دیر به استریکرسویل^۲ رسیده بود تا دکتر هوارت^۳ را پیش از مرگش ببیند: از حمله‌ی قلبی درگذشت بعد از یک بیماری طولانی که هر روز بدتر می‌شد.

استر با عجله به استریکرسویل برگشته بود. او بازگشته بود، حقیقتی که ناخواسته باید پذیرفته می‌شد. بیست‌سال، در واقع بیشتر از بیست‌سال، تا آنجا که توانسته بود از استریکرسویل دوری کرده بود، بدون آنکه بتواند دلیلی برای آن بیاورد، حتا نمی‌خواست این حقیقت را بپذیرد که آنجا قلمرو مگی بود: «از مگی متنفرم.» البته استر از خواهرش متنفر نبود، استر می‌ترسید خواهرش بمیرد و او را تنها بگذارد و او تنها بازمانده‌ی خانواده‌ی هوارت شود. در صورت بروز چنین اتفاقی مردم درباره‌ی آن‌ها می‌گفتند: «آه، مگی آنی بود که همه دوستش داشتیم.» آن مگی! در حضور مگی، استر احساس پوچی می‌کرد. مثل دستمالی که در

1. Dwight

۲. Strykersville، دهکده‌ای در شهر کوچکی به نام شلدون واقع در قسمت غربی بخش ویومینگ

نیویورک. م

3. Dr. Hewart

آب فرو می‌رفت، با وجود این وقتی از او خواسته شد که پیش مگی برود فهمید که حتماً مسأله‌ی مهمی است. در مدت کوتاهی اهمیت او و نقش‌اش برای مگی روشن می‌شد. زندگی بی‌هدف و بی‌حاصل او اهمیتی تازه پیدا می‌کرد. وقتی مگی به استر زنگ زد تا با کمی اوقات تلخی و آشفتگی خواهر بزرگ‌مآبانه‌اش که بر تمام دوران بچگی‌شان سایه انداخته بود، با لحنی که بازتاب قدرتی بود که مگی در قالب کتابدار ارشد ده‌ها کتابخانه‌ی عمومی منطقه کسب کرده بود و کارکنانش را که از او حساب می‌بردند با آن خطاب می‌کرد به استر بگوید:

— استر وقتش رسیده است که احساس مسئولیت کنی. وقتش رسیده که به استریکرسویل برگردی و سعی کنی بزرگ شوی (مثل آدم بزرگ‌ها رفتار کنی).
نوبت استر بود که به سرعت بگوید: «مگی می‌دانم. وقتش است...» مگی با خودش گفته بود، وقتش گذشته است.

در میان‌سالی به نظرمان می‌رسد که والدینمان یک شبه پیر شده‌اند. این کشف مثل جوانه زدن مو یا پدیدار شدن سینه در دوران بلوغ است. کشفی است که از دوران جدیدی خبر می‌دهد، چه آماده باشید چه نباشید. از آنجا که مگی هیچ‌وقت استریکرسویل را ترک نکرده و با خانواده‌اش در شهری که ده‌کده‌ی پدر و مادرش در آن قرار داشت زندگی کرده بود، استر ترتیبی داده بود تا مدتی طولانی از این منطقه خودش را دور نگه دارد؛ با وجود آنکه تمام آن سال‌ها (به خاطر این کار) احساس گناه کرده بود. او به ندرت به زادگاهش سر می‌زد و دیدارهایش اغلب با ناراحتی همراه بود. سفرهایش با ضرورت احساس وظیفه در برابر خانواده، اضطراب و احساس گناه پر می‌شد. با پیر شدن پدر و مادرش هر چه بیشتر به آن‌ها علاقه‌مند می‌شد و از اینکه نمی‌توانست از آن‌ها در مقابل صدمات محافظت کند احساس ناتوانی می‌کرد. با احساس ترس فاصله‌اش را حفظ می‌کرد. آن خواهر خوب در صورتی که مدت زیادی از دیدارهایش می‌گذشت به خواهر دیگر که در شهر نیویورک بود زنگ می‌زد و به او یادآوری می‌کرد: «یک سری به ما بزن، مامان و بابا دلشان برایت تنگ شده. دلم برایت

تنگ شده. بیایک سری به ما بزن!» این یک دستور نبود. اجبار هم نبود. برای استر کافی بود که به او گفته شود دلشان برایش تنگ می‌شود. اینکه به او بگویند در جایگاه کسی قرار گرفته که دلشان مرتب برایش تنگ می‌شود، آزارش می‌داد و فقط یک راه برای رهایی از آن وضعیت وجود داشت.

وقتی خانم هوارت در اواسط هفتاد سالگی بیمار شد، استر ماه‌ها بین نیویورک و استریکرسویل در رفت و آمد بود. احساس عروسک خیمه‌شب‌بازی را داشت که به شکل آزاردهنده‌ای این طرف و آن طرف کشیده می‌شد. خسته بود و روحیه‌اش را از دست داده بود، چون دیگر زن جوانی نبود و زندگی‌اش با این‌ور و آن‌ور رفتن می‌گذشت. وقتی تشخیص داده شد که پدرش سرطان دارد و به تدریج ضعیف شد و به حال مرگ افتاد، استر که [از خستگی] داشت می‌مرد می‌خواست سر مگی فریاد بکشد و بگوید: «که به اندازه‌ی کافی از استریکرسویل کشیده‌ام، همان‌طور که تو از این آنفلوانزای مزمن به ستوه آمده‌ای، دیگر نمی‌خواهم! به اندازه‌ی کافی داشته‌ام.»

مسئله اینجا بود که کار برای استر همین جا کاملاً به پایان نمی‌رسید. چیزهای دیگری وجود داشت. برگشته بود و زمانی که روز بعد از خاکسپاری گفت قصد برگشتن دارد، مگی با نگاه کم‌وبیش تحقیق‌آمیزی به او خیره شده بود: «واقعاً استر! بیماری ما مسری نیست.»

تقریباً آگاهانه مگی به سینه‌ی چپش ضربه زده بود. سینه‌ی چپ مگی حالا چیزی جز فوم پلاستیکی نبود که توی سینه‌بند مخصوصی جا داده شده بود. با دیدن این اشاره استر از خجالت سرخ شد. می‌خواست به مگی اعتراض کند و بگوید که منظورم تو نیستی.

از سال گذشته که دکتر هوارت به آسایشگاه منتقل شده بود، خانه‌اش خالی مانده بود. آن خانه از ماسه، سنگ و آجر قرمز به سبک عالی «کوین آن»^۱

۱. Queen Anne style، نوعی سبک معماری انگلیسی که در اواخر قرن نوزدهم به اوج خود رسید. م

ساخته شده بود، ولی دیگر قدیمی شده بود و آشکارا نیاز به تعمیر داشت. قبل از اینکه آن ملک را بتوان برای فروش گذاشت باید آن را از اثاثیه‌ی خانگی که در طول دهه‌ها آنجا جمع شده بود، خالی می‌کردند. استر طاقت این موضوع را نداشت، برای همین بلافاصله بعد از مرگ پدرش نتوانست آنجا بماند تا به مگی کمک کند. به خواهرش گفته بود که نمی‌تواند، فقط همین. اما دقیقاً چرا؟ چرا من می‌توانم تحمل کنم؟ این سؤال بود که مگی به دنبال این حرف پرسیده بود. آن لبخند ملامت‌آمیز، چشم‌های آرام و ارزیابی‌کننده و صدایی که وقتی لازم بود مثل سیم‌چین صدای دیگران را قطع می‌کرد. برای این سؤال استر جوابی نداشت. امکان نداشت بتواند بگوید، اما من خواهر کوچک‌تر خانواده هستم، همه این را می‌دانند.

بساز بفروش‌های محلی که مثل لاشخور بو می‌کشیدند ماه‌ها به مگی زنگ می‌زدند و از او درباره‌ی خانه‌ی قدیمی که خالی افتاده بود، سؤال می‌کردند. آن خانه با بیست و هشت هزار و سیصد و بیست و هشت متر مربع وسعت به ملک مهمی منتهی می‌شد که تا حومه‌ی مدرن استریکرسویل که در مجاورت یک زمین گلف بود، ادامه داشت. هر بار مگی به استر زنگ می‌زد تا با حسرت بگوید: «نمی‌توانی باور کنی، آن‌ها دو میلیون دلار [برای آن خانه] دارند پیشنهاد می‌دهند؟ می‌توانی باور کنی آن‌ها دو و نیم میلیون دلار پیشنهاد می‌کنند؟»

استر گوشی تلفن را محکم به گوش‌اش می‌چسباند و صبر می‌کرد تا احساسی به او دست بدهد، آیا او هم مثل مگی احساس غرور و خوشحالی می‌کرد؟ آیا از اینکه از فروریختن زندگی پدر و مادرش که به نظرش زندگی خوب، آبرومندانه و مهربانانه‌ای داشتند، سود ببرد احساس گناه می‌کرد؟ یا اینکه مدت‌ها بود می‌کوشید جلو احساس خود را با شنیدن اخباری که از استریکرسویل می‌آمد، بگیرد؟

خودش را از هر حسی خالی کرده بود، دلیلش همین بود. این معقول‌ترین راهکار ممکن بود.

استر اعتراض کرد و گفت بابا نمی‌خواست که این ملک تکه‌تکه بشود. اگر این همین نقشه‌ای است که بساز بفروش‌ها دارند. بابا همیشه می‌گفت... مگی مثل سیم‌چین صحبتش را قطع کرد و گفت: «عزیزم حالا من و تو هستیم، نه پدر. ما حالا تصمیم می‌گیریم.» با هوشیاری مسأله را این‌طوری ختم کرد. مگی ۵۲ ساله و استر ۴۹ ساله بود.

در آن خانه‌ی قدیمی، مگی تند و تیز استر را بین اتاق‌های آشنایی که از آخرین دیدار استر از آنجا در بهار گذشته کمی ناآشنا به نظر می‌رسید، راهنمایی می‌کرد. پاشنه‌های کفش مگی در برخورد با کف چوبی صدا می‌داد، فرش‌ها جمع شده بودند. استر در حالی که سعی می‌کرد از سردرد میگرنی خودش را خلاص کند، یک دفعه احساس کرد دلش می‌خواهد دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار دهد. شب قبل درست نخوابیده بود. سعی کرده بود با پدرش حرف بزند، شمایی نامشخص با چهره‌ای که به نظر می‌رسید مثل موم آب شده، کج شده است. با این حال در زمان زنده بودن پدرش حداقل چند سال قبل، استر گفت‌وگوهای کاملاً روشن، سرگرم‌کننده و متفکرانه‌ای با دکتر هوارت درباره‌ی موضوع‌هایی مثل ژنتیک و دیرین‌شناسی داشت که به آن علاقه‌مند بود. استر نمی‌توانست الان با او صحبت کند. بابا! منم استر. مرا می‌شناسید بابا... دخترتان. مگی را به خاطر برهم زدن خوابش سرزنش می‌کرد. وقتی به استریکرسویل می‌آمد باید با مگی می‌ماند، چون او اصرار می‌کرد و همیشه در خانه‌ی مگی بود که نمی‌توانست درست بخوابد. نمی‌توانست به خواهرش بگوید، هرگز چنین امکانی وجود نداشت که بگوید ترجیح می‌دهد در مهمان‌خانه بماند. دلایلی هم وجود داشت که نمی‌توانست در خانه‌ی قدیمی بماند. اتاق دوران بچگی‌شان تقریباً دست نخورده مانده بود، انگار منتظر برگشت استر بود. (استر مصمم بود که دیگر احساساتی نشود و به اتاق‌های بالا نرود. او این کار را در طول سال‌ها زیاد انجام داده بود!) مگی و کالت دکتر هوارت را پیش از مرگش برای مدتی برعهده داشت و اغلب به این خانه رفت و آمد می‌کرد، برای همین برگشتن به

این محل بعد از مراسم تدفین پدرشان خیلی او را تحت تأثیر قرار نداد، ولی استر احساس ضعف داشت. موجی از ترسی غیرمنطقی تمام وجودش را مکرر در بر می‌گرفت: آن‌ها مرده‌اند، آن‌ها اینجا نیستند، تو چرا اینجاایی؟

با وجود آنکه خانم هوات چهار سال پیش مرده بود، ولی به نظر استر می‌رسید که او باید جایی در خانه باشد. اگر اینجا نیست، پس کجاست؟

همان‌طور که به پشت‌خانه راهنمایی می‌شد، استر به مگی که از پشت بی‌احساس به نظر می‌رسید، گفت مگی من که قبلاً هم به تو گفته‌ام، من جای زیادی در آپارتمانم ندارم. آنجا فقط پنج اتاق دارد. تو باید چیزی را که می‌خواهی برداری هر چه باقی ماند... وحشت و اضطراب در صدایش موج می‌زد. استر سعی داشت چه بگوید؟ اینکه او نسبت به گذشته‌شان احساساتی نبود، واقعاً هیچ چیز از خانه‌ی پدر و مادرش نمی‌خواست، ذره‌ای حس تملک در وجودش نبود؟ استر می‌دانست که مگی قبول نمی‌کند، مگی به باور این مسأله که استر هم دوست دارد چیزی از گذشته داشته باشد، نیاز داشت، چیزی که فقط در استریکرسویل وجود داشت و نه هیچ جای دیگر. تمام آن سال‌ها استر در نیویورک زندگی کرده بود و در زندگی خودخواهانه‌ی خودش غرق شده بود، زندگی خودخواهانه و به نسبت شاد، زندگی‌یی که سراسر غم و اندوه هم نبود، زندگی‌اش در تبعید از استریکرسویل، جایی که قلمرو مگی به حساب می‌آمد. در طول آن سال‌ها تعداد بسیاری کارت تبریک همراه مجموعه‌ی کوچکی از گل‌های گلدانی مثل بنت قنسول، سیکلمن و لاله فرستاده بود. همچنین در پرداخت هزینه‌ی پرستار دائمی کمک کرده بود و هر وقت می‌توانست به دیدار آن‌ها می‌آمد که خیلی زیاد نبود. طبعاً فکر می‌کنید که آن خواهر خوب [مگی] زندگی‌اش را وقف پدر و مادرش کرده بود در حالی که استر همچون دانه‌ی شیرگیاه^۱ رها بوده و بیشتر در خاک حاصلخیز شکوفا شده است، اما حقیقت خلاف آن بود. مگی خانواده‌ی نسبتاً

۱. گیاهانی که دارای عصاره‌ی شیری هستند مثل علف شیر، فرفیون، کاهو و... م

فوق‌العاده‌ی خودش را داشت. محبوبیت دوران دبیرستانش را هم به همان اندازه در استریکرسویل حفظ کرده بود. حتا بعد از جراحی برداشتن یکی از سینه‌هایش و شیمی‌درمانی کماکان زنی جذاب و دوست‌داشتنی بود که هنوز گونه‌هایش مثل دختر بچه‌ها قرمز می‌شد و عادت بالا کشیدن چانه‌اش را با خود داشت. مگی آن کسی بود که مصمم به جلو پیش رفته بود، در حالی که به نظر می‌رسید استر همیشه در زندگی سرگردان بود و دور خودش می‌چرخید، داشتن شروع دوباره در کار جدید، دوره‌ی جدید آموزش طراحی گرافیک، روابط عمومی، برنامه‌ی کارشناسی ارشد در ریاضیات در تربیت معلم کلمبیا^۱ که او را واجد شرایط تدریس خصوصی در مدارس می‌کرد، یا به زبان آن دوره فرصت ایجاد یک رابطه‌ی جدید را برای او فراهم می‌آورد. او از بچگی رنگ‌پریده بود، درست مثل آبرنگی که حتا هنگام امتحان کردن، رنگش را از دست می‌دهد. در مقایسه با مگی به نظر خودش کم‌خون می‌آمد، پوستی گلگون، چهره‌ای درشت و استخوانی و چشمانی با مژگان کم‌رنگ و بانفوذ داشت. در بچگی فکر می‌کرد از مگی متنفر است، اما در واقع آرزو می‌کرد که جای مگی باشد! از محبوبیت مگی در دوران دبیرستان مثلاً جایگاهش در تیم بسکتبال دختران و گروه‌های هاکی که مگی در آن‌ها عالی عمل کرده بود، بیزار بود. در حالی که انتظار می‌رفت او هم مثل مگی باشد. استر نه تنها از ازدواج خواهرش، زندگی خانوادگی‌اش، و از شغلش بیزار بود، بلکه چون نمی‌توانست این انتظار را برآورده کند که او هم باید همان کارها را انجام بدهد، سخت در عذاب بود. از دید پدر و مادرش کم‌کم غیرعادی به نظر می‌رسید، در واقع از دید آن‌ها زنی بی‌دست و پا بود.

حالا هر دو بزرگ شده بودند. پدر و مادرشان از دنیا رفته بودند. مگی تنها نقطه‌ی اتصال استر به خانواده بود. می‌ترسید مگی را از دست بدهد. از بی‌اعتنایی مگی می‌ترسید. واقعاً! استر بیماری ما مسری نیست!

تا الان که علت سرطان ژنتیکی عنوان شده است، پس به نوعی مسری است. هر چی باقی بماند می‌توانیم بفروشیم یا بدهیم برود.

اینجا بود که استر کلماتی را به‌زبان آورد. او هیچ‌چیز را با خودش به نیویورک برنمی‌گرداند، هر چیزی را که مال خودش بود، رد می‌کرد، همه‌ی آن‌ها را!

مگی مثل یک کاپیتان تیم با قدم‌های بلند جلو می‌رفت و نشان نمی‌داد که هیچ‌یک از آن حرف‌ها را شنیده. استر آرام دنبال او می‌رفت و داشت فکر می‌کرد چه اشتباهی کرده که بلافاصله بعد از مراسم آنجا را ترک نکرده و به سمت شرق در بزرگراه نرفته. حالا در قسمت‌های مختلف خانه‌ای می‌گشت که همیشه بر این باور بود خیلی بین همسایه‌ها با ابهت و بزرگ است، می‌دید که اتاق‌ها چقدر کوچک و به هم ریخته‌اند. تزیینات داخل خانه چقدر قدیمی بودند و پنجره‌های باریک خانه چه نور کمی را منتشر می‌کردند. به عنوان دختر پزشک عمومی که در استریکرسویل نیویورک بسیار مورد احترام بود، در دهه‌های پنجاه و شصت او هم مورد توجه بود و گاهی اوقات مورد حسادت واقع می‌شد، ولی همه‌ی این‌ها متعلق به گذشته و بازیافتنی بود. برگشت به این خانه مثل این بود که در جسمی کروی که برای غواصی به کار می‌رود در بین سایه‌های متحرک و اشکال پیکان مانند زیر آب بیفتی. جایی که مگی، خواهر بزرگ‌تر همیشه داناترین و قطعاً فعال‌ترین خواهر بود که راهش را با چشم بسته هم می‌توانست پیدا کند. در این داستان تخیلی خواهر بزرگ‌تر که خوب بود خواهر کوچک‌تر را در پیچ‌وخم اتاق‌هایی که با اثاثیه‌ی شیک ولی قدیمی و در حال نابودی پر شده بودند، راهنمایی می‌کرد، اتاق‌هایی با پرده‌های گلدار از جنس چیت، فرش‌های لوله شده‌ی پر از خاک، لحاف‌های دست‌دوز مادرشان، ظروف چینی ترک خورده و شکستنی و ججور^۱، اشیایی با شیشه‌های رنگی که زیباترین آن‌ها چراغی به رنگ

آبی و سبز تیره‌ی سبک تیفانی^۱ بود که پدر بی‌قرارشان در دوران ناآرام بازنشستگی‌اش ساخته بود. با دیدن آن چراغ استر سریع نگاهش را برگرداند. آنجا چیزی وجود داشت که می‌توانست با خودش ببرد. از این حس ناگهانی طمع و یأس، متنفر شد. از مگی به خاطر اینکه او را به اینجا آورده بود، متنفر بود. از او به خاطر اینکه این قدر شجاعانه مقابل بیماری سرطانش واکنش نشان می‌داد، بیزار بود. اگر استر جای او بود احتمالاً (از شدت ناراحتی) خودش را روی یک عروسک پارچه‌ای می‌انداخت.

— مگی؟ من اینجا نمی‌توانم نفس بکشم...

مگی یکسر حرف می‌زد برای همین هم چیزی نشنید. در مراسم ترحیمی که در خانه برگزار کردند، مگی کنار تابوت باز و براق پدرشان و چهره‌ی آراسته و چروکیده‌اش تندتند صحبت کرده بود. خبر خوب این بود که دو نفر از بساز بفروش‌های منطقه‌ی بوفالو^۲ در حال مزایده بودند و ممکن بود قیمت را از این هم بالاتر ببرند. در این صورت آن‌ها می‌توانستند یک یو - هال^۳ برای استر کرایه کنند که به ماشینش وصل کند.

مگی قول داد دوایت در بار زدن اثاثیه به آن‌ها کمک کند.

استر در حیرت بود تصور مگی که به ندرت برای دیدن او به نیویورک می‌آمد از خانه‌ی ایوان‌دار او که به تازگی به آن نقل مکان کرده بود چه می‌توانست باشد: خانه‌ای با پنج اتاق مدرن در چلسی^۴ (همسایگی غربی منهتن) در

۱. Tiffany، شرکت تیفانی از پیشکسوتان فروش جواهر و طراحی در آمریکا از ۱۸۳۷ است. م

۲. Buffalo، دومین شهر پرجمعیت ایالت نیویورک. م

۳. U-Hall، شرکت آمریکایی که کامیون و تریلر برای حمل بار و اسباب کرایه می‌دهد. م

۴. چلسی: این نام همچنین برگرفته از سبک خانه‌ی دولتی (ساخت این سبک از خانه‌ها در سال‌های ۱۸۳۰ - ۱۷۸۰ در آمریکا رواج داشت) سرگرد بازنشسته‌ی انگلیسی به نام توماس کلارک است که نام خانه‌اش را از روی خانه‌ی بزرگی در منطقه‌ی چلسی لندن که متعلق به سر توماس مور بود، چلسی گذاشت. م

(منطقه‌ی بیست و دو غربی نزدیک یک بنای عمومی^۱) که ساکنان گیج و مبهوت آن حتا در باران هم روی پله‌های جلویی ساختمان ولو می‌شدند. آپارتمان استر شیک و کوچک بود. رنگ‌های کم‌رنگ و مات در آن به کار رفته و اتاق‌نشیمن و ناهارخوری‌اش کمی به بزرگی آشپزخانه در این خانه بود. استر با التماس گفت: «من جای کافی برای این چیزها ندارم مگی. به هم ریختگی، مرا آشفته می‌کند.»

این مسأله حقیقت داشت. نفس‌اش به زحمت بالا می‌آمد. هوا پُر از گرد و غبار بود. وقتی مگی به زحمت روکش کاناپه را برداشت، گرد و خاک بلند شد. استر به تکه‌ی بزرگی از اسباب و اثاثیه‌ی به جا مانده از عصر ویکتوریا خیره شد، مبلی با پایه‌های پنجه‌ای شکل و پشت دالبر مانند با روکش مخمل شرابی رنگ که در دوران ناجوانی ناخواسته روی آن را که مثل خز (نرم و لطیف) بود، دست می‌کشید. با به یادآوری اینکه تغییر حرکت دستش روی آن مبل (آن زمان) در جهت عکس چطور او را به لرزه انداخته بود، بر خود لرزید. مگی به سرعت گفت: «چیزهایی را که دوست داری ولی الان جایی برایشان نداری، می‌توانی انبار کنی. شاید یک روز آن‌ها را بخواهی. ولی اگر ردشان کنی، برای همیشه آن‌ها را از دست داده‌ای.» کمی مکث کرد انگار منتظر اعتراض استر بود: «می‌خواهم خیلی از این چیزها را انبار کنم.»

به نظر می‌رسید مگی هم نفس‌اش بند آمده بود، چشم‌هایش برق می‌زد. لحن صدایش دعوایی، ولی شکنده بود. استر نمی‌خواست رودررو با خواهرش بحث کند.

استر اینجا را نگاه کن و آن‌ها در دفتر پدرشان که پشت خانه قرار داشت بودند. دفتر اصلی دکتر هوارت در قسمت جنوبی استریکوسویل بود و آنجا بیماران را معاینه می‌کرد، ولی دفتر کاری هم در خانه داشت که جدا از قسمت پر

۱. نوعی هتل که کسانی که کمک خرج دریافت می‌کنند، به‌طور موقت در آن اسکان داده می‌شوند. م

از کتابی بود که به مطالعه در اتاق نشیمن اختصاص داده بود. دفتر خانگی اش پر شده بود با یک میز تحریر که بالای آن در دار بود، صندلی و بالش زیر زانویی چرمی که کهنه شده بود و چندین قفسه‌ی پر. مگی و استر وقتی بچه بودند اجازه نداشتند وارد این اتاق بشوند، مگر اینکه دکتر هوارت در اتاق بود یا خودش آن‌ها را به آنجا دعوت می‌کرد، در غیر این صورت در آن همیشه بسته بود. آن‌طور که مگی در آنجا را با بی‌توجهی هل داد تا باز شود آن هم آن‌قدر سریع بعد از فوت پدرشان، به نظر استر نوعی گستاخی تلقی می‌شد.

— این‌ها ته کشو میز تحریر بودند، فکر کنم فراموش‌شان کرده بود، نمی‌توانم فکر کنم که او می‌خواسته...

مگی مکثی کرد، ناخودآگاه دستش را روی سینه‌ی چپش گذاشت. استر به عکس‌های کم‌رنگ^۱ روی میز خیره شد، اول متوجه چیزی نشد. آیا این‌ها عکس‌های قدیمی او و مگی بودند؟ چرا مگی آن‌قدر عجیب رفتار می‌کرد؟ بعد متوجه شد. ناله‌ای کرد و عکس‌ها را به کناری انداخت.

— دیدی عکس که بود؟

— مگی نمی‌خواهم ببینم.

ولی استر دیده بود: الویرا سانچز^۲

الویرا! همیشه با آن‌ها بود. او خانم سانچز نبود، بلکه زنی بود که خانم هوارت را در کارهای خانه کمک می‌کرد. دستیار سابق پرستاری در بیمارستان استریکوسویل. استر نه خیلی واضح، ولی داشت به یاد می‌آورد. حدوداً اواخر دهه‌ی هفتاد بود، استر دبیرستانی بود و با ماریا دختر الویرا در یک کلاس بودند و یک‌جور ناسازگاری بین آن‌ها وجود داشت. فضایی که در آن انگار دوخواهر هیچ راهی برای صحبت با همدیگر نداشتند و اسم همدیگر را هم نمی‌دانستند، کسانی که

۱. Polaroid، نوعی صفحه‌ی پلاستیکی. م

اگر می‌دیدیدشان ممکن بود فکر کنید به زور با هم در یک کلاس بودند. الویرا چند سالی مستخدم خانگی هوارت بود بعد ناگهان ناپدید شد. همان طور که اغلب کلفت‌ها، نوکرها، چمن‌زن‌ها و برف‌پاک‌کن‌ها در زندگی اسرارآمیز آن خانگی معتبر ساخته شده از ماسه، سنگ و آجر قرمز در خیابان ایست می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ وقت در این مورد بچه‌های آن خانه نه سؤالی می‌کردند و نه حتا متوجه می‌شدند.

— حتماً این عکس از چشمش دورافتاده بود. دکتر هوارت خیلی فراموش‌کار بود. خیلی از چیزهایی را که به قول خودش قدیمی و جالب نبودند در شومینه سوزانده بود. می‌ترسیدم اسناد قانونی و مدارک مالی را بسوزاند...

این طرز حرف زدن تند و آشفته‌ی مگی، استر را عصبانی می‌کرد. استر عکس‌ها را برداشت تا با دقت بیشتری به آن‌ها نگاه کند. ده‌ها قطعه از آن عکس آنجا بود و همه رنگ و رو رفته بودند. با وجود این می‌شد بدون اشتباه صاحب عکس را شناخت. عکس الویرا سانچز با لباسی نامناسب، زنی کوتاه و چهارشانه ولی خوش‌سیما در اواسط چهل سالگی با سینه‌های بزرگ... الویرا به پشت روی صندلی چرمی که در این اتاق بود، دراز کشیده بود. در عکسی دیگر الویرا روی کاناپه با روکش شرابی رنگ اتاق نشیمن ولو شده بود. در آن قسمت خانه... استر خیلی ناراحت شد و متحیر ماند، چون دیدن عکس با چنین حرکاتی در اتاق نشیمن شوکه‌آورتر از دفتر دکتر هوارت بود.

استر عکس‌ها را با دستش پوشاند، نمی‌خواست دیگر چیزی ببیند. — این یکی — مگی یک عکس را از بین انگشتان استر قاپید و جلو صورتش گرفت — این تخت‌خواب آن‌هاست می‌بینی؟ [تخت‌خواب] مامان و بابا، این همان لحاف عاجی رنگی است که مامان دوخته بود.

— چرا این‌ها را نشانم می‌دهی؟

— فکر کردم باید بدانی.

مگی دیگر عکسی برنداشت. به نفس‌نفس افتاده بود. صورتش گرم و گل

انداخته بود. با وجود این سعی می‌کرد عادی رفتار کند و درباره‌ی سؤال استر فکر می‌کرد که ممکن بود به فکر خودش نرسیده باشد.

— فکر کردم دوست داری بدانی که پدر که بود و که نبود، استر.

— بهتر است دیگر چیزی اضافه نکنم، چون تمام این سال‌ها از دانستن

اجتناب کردی.

— مگی! فکر کردی دانستن این مسائل مرا خوشحال می‌کند؟

«من به خوشحالی تو فکر نمی‌کنم، استر. باور کن همه بیست و چهار ساعته

در فکر خوشحال کردن تو نیستند.» اینجا بود که این مسأله دوباره مطرح شد.

دوباره ناراحتی به سراغش آمد، پس خواهرش هم از او متنفر بود. مگی عکس‌ها

را مثل دسته کارتی که بُرزده باشد، در دست داشت. آن لحظه پیر و احتمالاً بیمار

به نظر می‌رسید: «استر، شاید نمی‌خواستم تنها کسی باشم که از این موضوع

باخبر است، شاید احساس تنهایی می‌کردم.»

— تنهایی! تو.

— چرا که نه؟ من تنهاییم.

مگی راحت صحبت می‌کرد انگار می‌خواست استر حرف‌هایش را باور کند.

— تو با خانواده‌ات، کارهای خوبت.

— از همه بدتر همان کارهای خوب لعنتی است.

استر خندید، با وجود این شوکه و آشفته بود. مگی آدمی نبود که به راحتی

بی‌احترامی کند، هنوز هم حرمت نگه می‌داشت. اینجا یک اشکال اساسی وجود داشت.

استر فکر کرد او مریض است. سرطانش دوباره عود کرده است.

مگی رک و صریح گفت: «همه‌ی آن‌ها را در شومینه می‌سوزانیم، بابا هم با

این کار موافق است. این کار درستی است.»

در شومینه‌ی اتاق مطالعه‌ی دکتر هوارت که پر از خاکستر بود، مگی

عکس‌ها را سوزاند.

استر در حالی که انگشت شستش را در دهان داشت با تردید پرسید، فکر

می‌کنی مامان از این موضوع خبر داشت؟

— درباره‌ی الویرا...

مگی شانه بالا انداخت. نمی‌خواست در این باره فکر کند.

استر به ماریا سانچز فکر می‌کرد. خجالت‌آور بود اگر او می‌دانست!

این مسأله توضیحی بود برای... نه، استر تحمل فکر کردن درباره‌ی آن را نداشت.

مگی خندید: «یادت می‌آید بعضی وقت‌ها مجله‌های بابا را پیدا می‌کردیم؟

آن چیزهای کاغذی مثل مجله‌های فیلم که بیشترشان پِرِ عکس بودند.

عکس‌های رنگی، شوک‌آور بودند. اولین بار که یکی از آن‌ها را پیدا کردم، فکر

کردم یک مجله‌ی مستهجن است که زیر صندلی جلو ماشین بابا افتاده.»

استر سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. یادش نمی‌آمد.

حالا به این جور چیزها «یک نوع هرزه‌نگاری» می‌گفتند. بدتر از آن چیزی

نبود که می‌شد در فیلم یا تلویزیون دید، ولی به هر حال تکان‌دهنده بود.

مشعل شدن عکس‌ها را تماشا کردند. شعله‌های زرد و آبی، نارنجی

می‌شدند. آتش چقدر غریب است. با چه سرعتی مدارک نابود می‌شوند و

خاکستری بی‌نام و نشان از آن‌ها باقی می‌ماند.

استر با لجبازی یک دختر بچه‌ی مدرسه‌ای گفت: «بعضی از آن‌ها مجله‌های

پزشکی بابا بودند. من عادت داشتم آن‌ها را نگاه کنم.»

مگی با تمسخر غرید: «عزیزم نه این‌ها، به تو اطمینان می‌دهم که این‌ها

مجله‌های پزشکی نیوانگلند نبودند.»

— نه ولی مجله‌های دیگری هم بودند با عکس‌هایی مثل...

استر گیج شده بود. مجله‌های پزشکی با عکس‌های مستهجن که مراحل

مختلف جراحی را نشان می‌داد؟ تولد بچه؟ یک قلب با ماهیچه‌های قرمز، دیگر

رازی باقی نمانده بود؟ آیا این چیزها را به یاد می‌آورد یا تصور می‌کرد؟

آن دو، تا سوختن کامل عکس‌ها آنجا ماندند.

استر گفت: «مگی حالا درباره‌ی خودت بگو، من حق دارم بدانم.»

مگی وحشتزده به طرف او برگشت. استر نشانه‌ای از چیزی شبیه احساس تنفر و گناه را در چهره‌ی او دید.

حقیقت این بود: استر از شب مرگ پدرشان منتظر بود تا مگی با او درددل کند. درخواست یک خواهر از خواهر دیگر: قبل از اینکه همسرت تو را بشناسد، می‌شناختمت. خیلی پیش از آنکه فرزندان تو را بشناسند. استر منتظر مگی بود تا به چیزی که هنوز نمی‌توانست به همسر و بچه‌هایش بگوید، اعتراف کند: مگی داشت می‌مرد. سرطان‌ش عود کرده بود. سرطان او. استر از این کلمه متنفر بود. با تجربه‌ای که از پدر و مادرشان داشت می‌دانست، (سرطان‌ش) متاستاز کرده است. واکنش استر چه بود؟ می‌ترسید که دوباره شروع به لرزیدن کند همان‌طور که بعضی وقت‌ها در اتاق آزمایش ماموگرافی دچار لرزش می‌شد و مگی مجبور بود آرامش کند. آه عزیزم! خواهش می‌کنم. یا به مگی که در تمام طول زندگی‌شان اسرارآمیز باقی مانده بود، مثل الان خیره می‌شد و هیچ چیز نمی‌فهمید، هیچ چیز؟

— حق داری، می‌خواهی چه بدانی؟

— در مورد وضعیت سلامتی‌ات، تو هیچ وقت به من نمی‌گویی...

«در مورد سلامتی‌ام.» مگی انگشتانش را بین موهای کوتاه، فرفری به رنگ تاک سفید خودش کرد که بعد از شیمی‌درمانی کم‌پشت درآمده بود. بعد لبخند حيله‌گرانه‌ای به استر زد.

— مثل یک گاو نر قوی هستم، از دشمنانم پرس.

— آه مگی این‌طوری رفتار نکن.

— چطوری؟ دشمن ندارم؟

استر التماس کرد: «به من می‌گویی اگر... مگر نه؟»

— اگر چی؟

مگی او را دست انداخته بود، ولی استر نمی‌توانست عقب‌نشینی کند. با دستش با بی‌توجهی به سینه‌ی سمت چپش اشاره‌ای بدجور کرد.

— آه، این؟ حتماً. استر تو اولین نفری خواهی بود که به تو می‌گویم. به محض اینکه پزشک تومورشناسم به من بگوید، قبل از اینکه به دوایت بگویم. مگی با تمسخر حرف می‌زد، ولی آشکارا عصبانی بود. استر می‌خواست بگوید لعنت به تو، احتیاجی به تو ندارم. عذرخواهی کرد و گفت که متأسف است.

— مگی مرا می‌بخشی؟ من فقط به فکر تو بودم.

— به خودت فکر کن عزیزم. من خوبم.

به اتاق نشیمن برگشتند. استر همان‌طور که با چیزهای مختلف برخورد می‌کرد در بهت و ابهام مگی را دنبال می‌کرد. آن موقع سردرد آزاردهنده‌اش تمرکز را از چشمانش گرفته بود. بوی بد شیمیایی آن عکس‌ها! مایوسانه می‌خواست آن محل را ترک کند، ولی فهمید که مگی نمی‌گذارد، هنوز وقتش نرسیده بود. باید بیشتر مجازات می‌شد. به خانه احضار شده بود تا شاهد باشد و مجازات شود. میز ناهارخوری مثل میزی بود که در حیاط گذاشته باشند و روی آن اسباب و لوازم مختلف پخش شده بود به این امید که نظر خریداران را جلب کند. ظروف نقره‌ی کدر شده و شمعدان‌ها، زیر بشقابی‌هایی با لکه‌های تیره، بیشتر زیورآلات خانم هوارت که بعد از مرگش از دید دور مانده بودند (جزو اسباب و لوازمی بودند که برای فروش گذاشته شده بودند). مگی به استر اشاره کرد: «تو را به خدا چیزی بردار.» ولی استر بی‌تفاوت ایستاده بود، قدرت حرکت نداشت. آن کیف دستی جعبه مانند، از جنس پوست سوسمار. استر از فکر دست زدن به چنان چیزی بر خود لرزید. نمی‌توانست مادرش را با آن کیف دستی به یاد بیاورد.

مگی با ناراحتی گفت: «حداقل آن چراغ، آن را که می‌توانی ببری این‌طور نیست؟» منظور مگی چراغ پدرشان بود که از شیشه‌های رنگی و به سبک تیفانی درست شده بود. به هنری که در آن به کار رفته بود، اشاره کرد؛ تکه‌های مثلثی شکل شیشه‌ای به رنگ‌های آبی، سبز، قرمز کمرنگ وحنایی: «زیباست. دوستان

تو در نیویورک تحسینش خواهند کرد.»

دوباره مگی غرید، ولی کمتر از دفعه‌ی قبل عصبانی بود. این ربطی به... می‌دانی که آن قضیه فرق می‌کند. مسأله‌ای که استر پیش‌بینی می‌کرد که بعد از آن روز هیچ‌کدام از آن‌ها به آنچه در دفتر پدرشان دیده و با هم در شومینه‌ی اتاقش سوزانده بودند، اشاره نکنند. حتی به صورت غیرمستقیم یعنی کاری که الان مگی داشت با کمترین خجالت انجام می‌داد. آن قضیه.

آن‌ها نام سانچز را بر زبان نخواهند راند.

استر گفت: «مگی این چراغ قشنگ است، اما...» سعی می‌کرد با سردردی که داشت چیزی برای گفتن پیدا کند. شاید هم چیز بیشتری نگفت، ولی شنید که صدایش ادامه پیدا کرد: «من چیزهای قشنگ را دوست ندارم.»

مگی به تندی گفت: «چیزهای قشنگ را دوست نداری؟»

— منظورم چیزهای شکستنی قشنگ است.

استر انگار که بخواهد منظور خودش را برساند سریع به سمت چراغ تیفانی اشاره کرد. شاید این عمل مثل لرزشی ناگهانی ناخواسته بود. شاید مگی با کشیدن دست استر بیش از حد واکنش نشان داده بود. چراغ تیفانی از گوشه‌ی میز افتاد، از بین انگشتان دو خواهر سر خورد، با سر به زمین برخورد کرد و هزاران تکه شد! ولی وقتی استر چشمانش را باز کرد، هیچ خرده شیشه‌ای ندید. سایه‌ی چراغ مثل سر روی یک گردن شکسته‌ی پیچ خورده بود، چراغ روی فرش لوله شده، افتاده بود. مگی در حالی که از خشم می‌لرزید، چراغ را برداشت و درست همان‌جا که بود روی میز در مربعی خالی از گردوغبار اطرافش قرار داد:

«حق با تو است استر، تو نباید این چراغ را ببری. بهتر است به خانه برگردی.»

استر می‌خواست اعتراض کند، ولی من در خانه‌ام هستم!

در عوض درحالی که با دستمال مچاله‌ای که در جیبش پیدا کرده بود، چشم‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «خب مگی حالا می‌دانی من چه احساسی دارم.»

این حقیقت نداشت، ولی استر امیدوار بود مگی از این به بعد این‌طور فکر کند....

ها جین

جین شوافی (۱۹۵۶) از نویسندگان معاصر چین است که با نام مستعار «ها جین» قلم می‌زند. وی پس از عزیمت به آمریکا با توجه خاص به فرهنگ و تاریخ چین داستان‌های خود را به زبان انگلیسی خلق کرده است. جین تاکنون چندین رمان، داستان کوتاه و شعر به چاپ رسانده است.

ها جین تا امروز موفق به دریافت چندین جایزه بین‌المللی در حوزه ادبیات شده است که از آن جمله می‌توان به جایزه ملی کتاب و جایزه پن / فالکنر برای رمان «انتظار» در ۱۹۹۹ اشاره کرد. رمان «آشغال جنگی» (۲۰۰۴) وی نیز برنده جایزه قلم / فالکنر شد و به مرحله‌ی نهایی دریافت جایزه پولیتزر رسید. بیشتر داستان‌های کوتاه او در زمره‌ی مجموعه «برترین داستان‌های کوتاه آمریکا» جای دارند.

یکی بدو

ها جین

کارمندان هم می‌دانستند که شرکت در حال ورشکستگی است و بعضی از آن‌ها به زودی کارشان را از دست می‌دهند. تیان چو^۱ تمام آن صبح را بی‌وقفه در حال بررسی صورت حساب‌ها در اتاقش بود. حتا موقع ناهار هم زیاد با دیگران گپ نزد، چون موضوع تعدیل نیرو دلسردش می‌کرد. فقط دو سال اینجا کار کرده بود و احتمالاً جزو اولین کسانی بود که عذرش را می‌خواستند. خوشبختانه به تازگی شهروند آمریکایی شده بود و از دریافت حقوق بیکاری خجالت نمی‌کشید، چیزی که در دفتر مهاجرت و قبول تابعیت^۲ آن را نوعی بی‌اعتباری برای متقاضیان «گرین کارد» و تابعیت به حساب می‌آوردند.

اواسط بعدازظهر تلفن همراهش زنگ زد. از جا پرید و تلفن را از جیب شلوارش بیرون کشید. خیلی آهسته گفت: «سلام.» صدای نخراشیده‌ی مادرش بود که می‌پرسید: «تیان اوضاع آنجا چطور است؟»

1. Tian Chu

2. Immigration and Naturalization Service

— خوب است. بهت گفته بودم سرکار به من زنگ نزن. بقیه صدای مرا پای تلفن می‌شنوند.

— می‌خواهم بدانم برای شام چی دوست داری.

— نگران شام نباش مامان. نمی‌دانی چطور از چراغ گاز و فر استفاده کنی و ممکن است دوباره زنگ خطر را به صدا دریاوری... من سر راه خانه چیزی می‌گیرم.

— پس کانی^۱ چی؟ چرا او نمی‌تواند خرید کند، پخت و پز کند؟ نباید این جور ی لوس‌اش کنی.

— گرفتار است، باشد؟ نمی‌توانم بیشتر از این الان صحبت کنم. به زودی می‌بینمت.

تلفن را خاموش کرد و ایستاد ببیند همکارانش که در اتاق‌های مجاور بودند، به صحبت‌های او گوش می‌کردند یا نه. به نظر نمی‌رسید کسی به این موضوع علاقه داشته باشد.

نشست و دستی به ابروهایش کشید تا خستگی ناشی از خیره شدن به مانیتور کامپیوتر در برود. خمیازه‌ای کشید، می‌دانست مادرش در خانه احساس تنهایی می‌کند. اغلب شکایت می‌کرد که اینجا دوستی ندارد و تلویزیون هم چیز به دردبخوری برای تماشا نشان نمی‌دهد. این مسأله درست بود، بیشتر برنامه‌ها تکراری بود و بعضی‌شان به زبان کانتونز^۲ یا تایوانی بودند که او نمی‌توانست بفهمد. کتاب‌هایی هم که تیان برای او از کتابخانه گرفته بود، خسته‌کننده بودند. خوب بود اگر می‌توانست بیرون برود و با کسی گپی بزند. ولی همسایه‌های‌شان در طول روز سر کار می‌رفتند و جرأت نداشت به تنهایی بیرون برود، چون نمی‌توانست تابلوهای خیابان را که به انگلیسی نوشته شده بودند، بخواند. اغلب

۱. Connie

۲. Cantonese، نوعی زبان چینی که در جنوب این کشور صحبت می‌شود. م

گله می‌کرد که این همسایه‌ها خیلی آرام هستند. به نظر می‌رسید تعداد خانه‌ها از تعداد مردم بیشتر است. دودکش‌ها همه جا بودند، ولی از هیچ‌یک از آن‌ها دود خارج نمی‌شد. تمام منطقه بعد از ساعت نه صبح خالی می‌شد. تا اواسط بعدازظهر نمی‌توانست کسی را ببیند. بعد هم فقط بچه‌ها بودند که از اتوبوس‌های مدرسه پیاده می‌شدند و در طول پیاده‌رو قدم می‌زدند، اگر یک نوه داشت که از او مراقبت کند و با وی بازی کند، خوب بود. ولی این موضوع هم جای فکر نداشت چون کانی لیو، عروس‌اش هنوز به مدرسه‌ی پرستاری می‌رفت و می‌خواست تا تمام شدن دوره‌اش صبر کند.

وقتی تیان محل کارش را ترک کرد، تاریک شده بود. باد لباس، موهای عابران و سطح چاله‌های پر از آب گل و شل را که زیر نور نئون و چراغ‌های خیابان موج بودند، به هم می‌زد. باقیمانده‌ی برف کنار پیاده‌رو هم که از دود آگروز ماشین‌ها سیاه شده بود، سیاه‌تر به نظر می‌رسید.

تیان به فروشگاه‌ی در زیرزمین یک مرکز خرید رفت و یک بادمجان بزرگ، یک بسته اسفناج و یک ماهی پهن برداشت. می‌دانست همسرش برای غذا درست کردن خانه نمی‌رود، چون نمی‌توانست چیزی درست کند که مادرشوهرش ایرادی از آن نگیرد. برای همین این روزها او پخت و پز می‌کرد. بعضی وقت‌ها مادرش پیشنهاد کمک می‌کرد ولی تیان اجازه نمی‌داد، می‌ترسید چیزی درست کند که کانی نتواند بخورد. کانی به بیشتر چیزهایی که از لوبیا درست می‌شد، به خصوص به سبوس یا چاشنی چینی (مرکب از لوبیای جوشانده، شیر و...) و کشک حساسیت داشت.

همین که به خانه رسید به آشپزخانه رفت. می‌خواست تا یک سوپ اسفناج بپزد، بادمجان را بخارپز و ماهی را سرخ کند. وقتی مشغول تمیز کردن ماهی بود، مادرش وارد شد و گفت: «بگذار کمکت کنم.» در حالی که باله‌ی ماهی و دمش را با قیچی بزرگ می‌برید، لبخندی زد و گفت: «خودم می‌توانم انجام بدهم، کاری ندارد.» در حالی که چشمانش برق می‌زد به او خیره شد.

— هیچ وقت خانه که بودی آشپزی نمی کردی.

از هفته‌ی پیش که به اینجا آمده بود در مورد زن ذلیل بودن پسرش به او غر می زد. مرتب به او می گفت: «چه فایده که با قد ۱/۸۲ سانتی متر نتوانی زن کوچکی مثل کانی را کنترل کنی؟» در واقع او ۱/۵۲ سانتی متر قد داشت. با سر بند انگشتش گوشه‌ی بینی بزرگش را فشاری داد و گفت: «مامان در آمریکا زن و شوهر با هم غذا می پزند. هر کدام که وقت داشته باشد. این روزها کانی درگیر کارهای مدرسه اش است، برای همین من بیشتر کارهای خانه را انجام می دهم. این عادی است.»

— نه عادی نیست. تو قبلاً هیچ وقت این جور نبودی. چرا از اول اگر از تو مراقبت نمی کرد او ازدواج کردی؟

«مثل آدم‌های قدیمی و ایرادگیر حرف می زنی.» ماهی را روی دستمال کاغذی گذاشت تا کمتر وقتی درون روغن ذرت داغ قرار می گیرد، روغن به اطرافش بپاشد.

ادامه داد: «من و پدرت به تو گفتیم برای ازدواج با او عجله نکن، ولی تو چنان جادو شده بودی که گوش نکردی. فکر کردیم حتماً کار دستش دادی و مجبور به ازدواج با او شدی. بین حالا تو دام افتادی و مجبوری هم در خانه و هم بیرون کار کنی.»

جوابی نداد. حالت صورت درازش [از عصبانیت] جور دیگری بود. دوست نداشت مادرش این طوری درباره‌ی همسرش صحبت کند. در واقع پیش از آنکه مادرش بیاید، کانی همیشه زودتر می آمد تا شام درست کند و صبح زود ناهارش را هم آماده می کرد. این روزها کانی به محض اینکه صبحانه اش را تمام می کرد، می رفت و تا غروب بر نمی گشت. هر دو قبول کرده بودند که او باید از تنها ماندن در خانه با مادرش پرهیز کند چون مادرش از هر فرصتی برای غر زدن به او استفاده می کرد.

حدود ساعت شش و نیم همسرش برگشت. نیم تنه‌ی پوستش را در کمد

آویزان کرد، به آشپزخانه رفت و به تیان گفت: «می‌توانم کمکت کنم؟»
— تقریباً کار تمام شده است.

پشت گردنش را بوسید و آهسته گفت: «ممنونم که شام درست می‌کنی.»
بعد چند کاسه و بشقاب از قفسه بیرون آورد و به اتاق غذاخوری برد. نگاهی به
اتاق نشیمن انداخت، میفن^۱، مادرشوهرش روی کاناپه لم داده بود و سیگار
می‌کشید و اخباری که از NTDTV^۲ پخش می‌شد نگاه می‌کرد. کنترل
تلویزیون هم در دستش که (پوستش) مثل چرم سفت بود، قرار داشت.

چند بار کانی و تیان به او گفته بودند که آنجا سیگار نکشد، ولی پیرزن
اهمیتی نمی‌داد. آن‌ها جرأت برخورد با او را نداشتند. تازه هفته‌ی دومی بود که به
آنجا آمده بود. تصور کنید قرار بود نصف سال آنجا بماند.

وقتی میز چیده شد، کانی با روی خوش گفت: «مادر بیایید غذا بخورید.»
میفن تلویزیون را خاموش کرد، بلند شد، سیگارش را در نعلبکی که جای
زیرسیگاری از آن استفاده می‌کرد، خاموش کرد و گفت: «باشد.»

خانواده نشستند که شام بخورند. دو زن به ندرت سر میز با همدیگر صحبت
می‌کردند، بنابراین تیان باید سر صحبت را باز می‌کرد. گفت که کارکنان شرکتی
که در آن کار می‌کند درباره‌ی تعدیل نیرو صحبت می‌کنند. این موضوع برای
مادر و همسرش جالب نبود، شاید چون فکر می‌کردند که موقعیت شغلی تیان به
دلیل مدرکش در حسابداری تضمین شده است.

مادرش نالید: «این ماهی را دوست ندارم مثل سفیده‌ی تخم‌مرغ بی‌مزه
است.» او اغلب از اینکه هیچ چیز اینجا طعم درستی ندارد، شکایت می‌کرد.
تیان گفت: «یک مدت طول می‌کشد تا به غذای آمریکایی عادت کنید.»

1. Meifen

۲. New Tany Dynasty TV، تلویزیونی که به زبان چینی برنامه اجرا می‌کند و پایگاه آن نیویورک

وقتی آمدم اینجا هفته‌ی اول نمی‌توانستم سبزیجات بخورم، برای همین بیشتر موز و پرتقال می‌خوردم.» این مسأله مربوط به سال‌ها پیش، دقیقاً دوازده سال قبل بود.

کانی هم تأیید کرد: «درست است، یادم می‌آید اول مزه‌ی فلفل دلمه برایم چطور بود، تعجب کرده بودم...»

میفن صحبتش را قطع کرد و گفت: «منظورم این است که این ماهی و این سوپ نیاز به چاشنی چینی دارد.»

— مامان من که قبلاً بهت گفتم، کانی به آن نوع چاشنی حساسیت دارد.
میفن غرغرکنان گفت: «فقط لوس‌اش می‌کنی. شما یک شیشه چاشنی مارک ارکید طلایی در قفسه دارید. آن محصول نامداری است، نمی‌فهمم چطور می‌تواند به سلامت یک نفر صدمه بزند.»

صورت بادامی شکل کانی وارفت. چشمانش اول به پیرزن و بعد به تیان خیره شد، تیان گفت: «شما متوجه نیستید، کانی شرایط پزشکی دارد که...»

— البته که می‌دانم، من قبلاً در مدرسه‌ی متوسطه شیمی درس می‌دادم، با من مثل یک پیرزن فرتوت و احمق رفتار نکنید. ما خانواده‌ی روشنفکری هستیم.
— شما دارید دوباره مثل قدیمی‌ها حرف می‌زنید. مردم در آمریکا زیاد به اینکه یک خانواده‌ی روشنفکر داشته باشند فکر نمی‌کنند. اکثر بچه‌ها اینجا می‌توانند اگر بخواهند به دانشگاه بروند.

کانی حرفش را قطع کرد و رویش را به طرف مادرشوهرش برگرداند و گفت: «منظور مادرت خانواده‌ی من است. خیلی خوب کافی است. هیچ یک از والدین من به دانشگاه نرفته‌اند ولی انسان‌های شریف و سخت‌کوشی هستند و من به آن‌ها افتخار می‌کنم.»

میفن با حالت حق به جانب گفت: «به همین خاطر هم تو چنین همسر بی‌مسئولیتی هستی.»

«می‌خواهید بگویید من به درد پسر شما نمی‌خورم؟» تیان با التماس گفت:

«خواهش می‌کنم بیایید با آرامش شامان را بخوریم.»
میفن به صحبت با کانی ادامه داد: «تا حالا که وحشتناک بوده‌ای. نمی‌دانم والدینت چطور بزرگت کردند. شاید آن‌ها در آموزش تو خیلی تنبل یا بی‌توجه بودند.»

— حواستان باشد، حق ندارید درباره‌ی والدینم بد صحبت کنید!
— من هر چیزی دلم بخواهد در خانه‌ی پسرم می‌گویم. تو با تیان ازدواج کردی، ولی حاضر نیستی برایش بچه بیاوری، آشپزی نمی‌کنی، کار خانه هم انجام نمی‌دهی. تو چه جور همسری هستی؟ بدتر از همه تو حتا مجبورش می‌کنی رخت‌هایت را هم بشوید.
تیان دوباره گفت: «مامان، به شما گفتم وقتی کانی مدرکش را گرفت بچه‌دار می‌شویم.»

— حرف مرا باور کن، او هیچ وقت مدرسه را تمام نمی‌کند. فقط می‌خواهد از تو استفاده کند و یکی بعد از دیگری برایت بهانه می‌تراشد.
«دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.» کانی بلند شد و کاسه‌ی سوپش را برداشت و به طرف اتاق خواب اصلی خانه بالا رفت.

تیان از بحثی که دوباره بین این دو زن در گرفته بود، ناراحت شد. اگر فقط می‌توانست کاری کند که آن‌ها ساکت شوند، خوب بود، ولی هیچ‌کدام از آن‌ها کوتاه نمی‌آمدند. مادرش ادامه داد: «به تو گفتم رابطہات را با مانسو^۱ به هم نزن ولی گوش نکردی. ببین چه بار سنگینی روی دوش خودت گذاشتی.»
مانسو دوست دختر قبلی تیان بود و آن‌ها سال‌ها پیش رابطہ‌شان را قطع کرده بودند، ولی آن زن کماکان از والدینش در هاربین^۲ دیدن می‌کرد.
تیان خواهش کرد: «مامان دوباره این مسأله را پیش نکش.»

— اگر دوست نداری مجبور نیستی به حرفم گوش کنی.
— می‌خواهید ازدواج مرا خراب کنید؟

بالاخره میفن ساکت شد. صدای گریه‌ی همسرش را از طبقه‌ی بالا می‌شنید. مطمئن نبود بهتر است سر میز غذا بماند یا پیش کانی برود. اگر پیش مادرش می‌ماند، همسرش بعداً او را مورد مؤاخذه قرار می‌داد. اگر پیش کانی می‌رفت میفن سرزنش‌اش می‌کرد و می‌گفت که او ترسو و احمق است. عادت داشت که به او بگوید یک مرد می‌تواند همسرش را طلاق بدهد و هر وقت خواست با زن دیگری ازدواج کند، ولی هیچ‌وقت نمی‌تواند مادرش را از خودش نداند. به زبان میفن: «تو همیشه می‌توانی به من اعتماد کنی چون بخشی از گوشت و خون منی و من هیچ‌وقت به تو خیانت نمی‌کنم.»

تیان بشقابش را با برنج و بادمجان و تکه‌ی بزرگی از ماهی، نیمه پر کرد و به آشپزخانه رفت، روی یک چهارپایه نشست و خوردن را از سر گرفت. چقدر خوب می‌شد اگر پیش از نوشتن دعوت‌نامه به مادرش برای گرفتن ویزا بیشتر فکر کرده بود. پیرزن احتمالاً هنوز کینه‌ی تیان و کانی را در دل داشت برای اینکه موافقت نکرده بودند تا از خواهرزاده‌ی تیان (پسرخواهرش) که خیلی دوست داشت برای دانشگاه به تورنتو برود، حمایت کنند. شاید این دلیل دیگری بود که میفن می‌خواست اینجا با خراب کردن همه چیز انتقام بگیرد.

از زمان آمدن مادرش، تیان و همسرش در اتاق‌های جدا می‌خوابیدند. آن شب هم دوباره مشغول مطالعه شد و روی کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو خوابید و به طبقه‌ی بالا نرفت تا به کانی شب بخیر بگوید. می‌ترسید کانی از او بخواهد پیرزن را سریع به چین برگرداند. در ضمن اگر با کانی می‌خوابید میفن روز بعد می‌خواست نصیحتش کند که باید مواظب سلامت‌ش باشد و در روابط جنسی زیاده‌روی نکند، مرتب این حرف‌ها را می‌شنید: «بعضی زن‌ها مثل خون‌آشام می‌مانند تا آخرین قطره‌ی خونت را می‌مکند، این دنیا از باروری افتاده است. این روزها مرتب از تعداد جوان‌هایی که دوست دارند پدر و مادر شوند، کم می‌شود.

همه از پذیرش مسئولیت اجتناب می‌کنند. این سرمایه‌داری است که روح مردم را فاسد کرده و آن‌ها را حریص‌تر و خودخواه‌تر کرده است.» آه کی از این‌طور حرف زدن خسته می‌شود! فکر پرحرفی‌های او سر تیان را به سرگیجه می‌انداخت.

صبح روز بعد قبل از اینکه سر کار برود، نقشه‌ای از خیابان‌های اطراف برای مادرش کشید و به او اصرار کرد که بیرون برود شاید این‌طوری کمتر احساس تنهایی بکند... «کمتر دیوانگی از او سر بزند.» در واقع این عبارتی بود که به زبانش آمد ولی نگذاشت از دهانش خارج شود.

شاید از مغازه‌های پایین شهر خوش‌اش می‌آمد و می‌توانست با ۸۰ دلاری که به او داده بود چیزی بخرد. به او اطمینان داد: «از گم شدن نترس.» تا وقتی نشانی را که او برایش نوشته بود با خود داشت، باید می‌توانست راه برگشتش را پیدا کند... یک‌نفر در صورت لزوم می‌توانست مسیر را به او نشان دهد.

سرکار تیان مقدار زیادی قهوه خورد تا خودش را بیدار نگه دارد. سرش منگ و چشمانش سنگین بود و موقع سر و کله زدن با ارقام کمی دو دو می‌زد. چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانست دو یا سه ساعت بیشتر در روز بخوابد. از زمانی که مادرش آمده بود مشکل کمبود خواب پیدا کرده بود. قبل از سپیده‌ی صبح از خواب بیدار می‌شد در حالی که دلش برای لطافت پوست کانی و تخت‌خواب بزرگشان تنگ شده بود، ولی جرأت نداشت وارد اتاق خواب اصلی بشود. مطمئن بود که اجازه نمی‌دهد تیان او را در بر گیرد. همیشه بهانه می‌آورد که اگر صبح زود با هم ارتباط داشته باشند، سر کلاس کرخت و گیج می‌شود. آن روز سرکار با وجود قهوه‌ی تندی که خورده بود نمی‌توانست جلو خمیازه‌اش را بگیرد و مجبور بود مواظب باشد که خوابش نبرد.

اواسط روز بیل نانگی^۱، مدیر شرکت وارد اتاق بزرگ و با سقف کوتاه آن‌ها

شد و به سمت تریسی مالوی^۱ که اتاقکش کنار تیان بود رفت. بیل گفت:

«تریسی، می‌توانم یک دقیقه در دفترم با تو صحبت کنم؟»

همه‌ی چشم‌ها به سمت تریسی چاق برگشت که همراه با رییس‌شان درحالی که سرش را کمی خم کرده بود، می‌رفت. لحظه‌ای بعد پشت در [اتاق مدیر] از چشم‌ها دور ماند. نیمی از کارمندان از جای‌شان بلند شدند، برخی پوزخند می‌زدند، در حالی که بعضی دیگر سرشان را تکان می‌دادند. تریسی کارش را آنجا قبل از تیان شروع کرده بود، با وجود آنکه تریسی زیاد حرف می‌زد تیان از او خوش‌اش می‌آمد، زنی خوش‌نیت و حدود ۳۰ ساله بود. بقیه به او هشدار داده بودند که سر کار دهانش را بسته نگه دارد، ولی او هیچ وقت گوش نمی‌کرد. چند دقیقه بعد تریسی در حالی که پشت گوش‌اش را می‌خاراند و سعی می‌کرد به زور لبخند بزند، برگشت و به همکارانش گفت: «اخراج شدم.» چشمانش قرمز و خیس بود. با سری آویزان به سمت اتاقکش رفت تا لوازمش را جمع کند.

تیان گفت: «شرم‌آور است.» آرنجش را بالای لبه‌ی اتاقک او گذاشت، طوری که یک شانه‌اش بالاتر از آن دیگری قرار گرفت.

تریسی من‌من‌کنان گفت: «می‌دانستم که چنین اتفاقی می‌افتد. بیل به‌من اجازه داد که یک هفته دیگر هم بمانم ولی من این کار را نمی‌کنم، دیگر خسته شده‌ام.»
— این قدر ناراحت نباش. مطمئن هستم بیشتر ما رفتنی هستیم.

— شاید. بیل گفت باز هم تعدیل نیرو خواهیم داشت.

— حدس می‌زنم بعدی من باشم.

— بیخود نفوس بد نزن تیان.

تریسی جا عینکی‌اش را کنار فنجان قهوه‌اش گذاشت. چیز زیادی نداشت: چند تا عکس از خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش و یک عکس از یک گربه‌ی

هیمالیایی به نام دافی^۱ و یک بسته آدامس نصفه، شانهای جیبی، یک لوح فشرده، یک رمان عشقی، یک کیف پلاستیکی زیپدار متشکل از کش، خودکار، کاغذهای یادداشت، نخ دندان و رژلب. تیان رویش را برگرداند چون کل لوازم او حتا کیفش را هم پر نمی کرد، این موضوع بیشتر از اخراجش تیان را ناراحت کرد. وقتی تریسی داشت آنجا را ترک می کرد، اکثر کارمندان بلند شدند و برخی با او صحبت کردند: «واقعاً متأسفم تریسی.»

— مراقب خودت باش.

— موفق باشی.

— در تماس باش تریسی.

در برخی صداها طنین آرامش و خوشحالی را می شد حس کرد. تریسی با چند نفر دست داد و در حالی که می گفت ممنونم برای بقیه دست تکان داد. به محض اینکه تریسی از در بیرون رفت، جورج، مرد مو قرمزی که همیشه سر کار کراوات می زد گفت: «خوب تمام شد.» انگار می خواست به بقیه اطمینان بدهد که دیگر خطر [اخراج] کسی را تهدید نمی کند.

تیان با ناراحتی گفت: «این طور فکر نمی کنم، بیشتر ما اخراج خواهیم شد.» یک نفر خندید انگار تیان جوک تعریف کرده بود. تیان نخندید و دیگر هم حرفی نزد. نشست و روی دکمه‌ی فاصله‌ی صفحه کلید فشار داد تا مانیتور دوباره به حالت عادی برگردد.

غروب آن روز مادرش گفت: «آه هیچ فکر نمی کردم فلاشینگ^۲ چنین جای خوبی باشد، انگار در کشور خودمان.» میفن آن روز صبح به جنوب شهر رفته و آنجا خوش گذشته گذرانده بود. کمی گوشت گاو و بره کبابی در [اغذیه‌فروشی‌های] کنار خیابان امتحان کرده بود و در یک رستوران چینی نان

1. Daffie

۲. Flushing، منطقه‌ای در شمال شهر نیویورک. م

پر شده و بخارپز شده با پیازچه، کمی گوشت خوک و خرچنگ خورده بود. همچنین یک بسته رشته فرنگی به قیمت یک دلار و بیست سنت خریده بود. گفت: «خیلی ارزان بود. حالا باورم می‌شود که این مسأله درست است که بهترین اجناس چینی در آمریکا پیدا می‌شود.» تیان بدون آنکه حرفی بزند، لبخندی زد. چیزی را که خریده بود در قفسه‌ی زیر ظرفشویی مخفی کرد چون کانی نمی‌توانست رشته فرنگی و لوبیا سبز بخورد. یک دیگ آب روی اجاق گاز گذاشت تا برای شام فرنی درست کند.

از آن به بعد میفن اغلب در طول روز بیرون می‌رفت و کارهایی را که انجام می‌داد برای تیان تعریف می‌کرد. تیان هم قبل از اینکه صبح سر کار برود مطمئن می‌شد که پول توجیبی به اندازه‌ی کافی به او داده است. کم‌کم میفن با مردم آشنا شد. بعضی از آن‌ها هم مثل او اهل شمال شرقی چین بودند و از صحبت با وی لذت می‌بردند به‌خصوص آن‌ها که مرتب به رستوران‌هایی می‌رفتند که صورت غذای ماندارین^۱ داشتند: کلوچه، نان شیرین، کلم رنده شده و آب پز شده با سرکه، سوسیس، گوشت کباب شده، مخلوط گوشت خوک و قارچ و غیره ماکارانی و نوعی پودینگ که محتوی میوه‌ی پخته بود. در پارکی کوچک با چند پیرزن برخورد کرده بود که کالسه‌ی نوه‌های‌شان را هل می‌دادند. با آن‌ها صحبت کرده بود، یکی از آن‌ها بیشتر از یک دهه بود که آنجا زندگی می‌کرد و قصد نداشت به وهان^۲ برگردد، چون همه‌ی بچه‌ها و نوه‌هایش در آمریکای شمالی بودند. او به تیان گفت که چقدر به آن مادر بزرگ‌ها حسادت می‌کند به خصوص آن یکی که نوه‌ی دوقلو دارد. اگر می‌توانست او هم چنین زندگی داشته باشد چقدر خوب می‌شد.

تیان یک بار به شوخی به مادرش گفت: «برای اینکه بتوانی آن قدر اینجا

1. Mandarin

2. Wahan

بمانی تا بچه‌های مرا ببینی نیاز به گرین کارد داری.»

او پرسید: «تو برای من گرین کارد می‌گیری مگر نه؟»

خوب این کار آسانی نبود که تیان بتواند چنین قولی بدهد. از آمدن او به آنجا سه هفته بیشتر نمی‌گذشت و زندگی خانوادگی او به نوعی مفهوم خودش را از دست داده بود. چقدر او و کانی ساده‌لوح بودند که می‌فمن را برای گرفتن ویزای شش ماهه تشویق کرده بودند. باید دیدن او را به دو ماه یا کمتر محدود می‌کردند آن‌طور اگر برای‌شان دردسر درست می‌کرد می‌توانستند بگویند که تمدید ویزایش غیرممکن است و او چاره‌ای جز برگشتن ندارد. حالا بیست و سه هفته‌ی دیگر باید تحمل می‌کردند. چقدر وحشتناک بود!

روز بعد تیان و کانی درباره‌ی وضعیت موجود با همدیگر صحبت کردند. کانی گفت: «من این ماه‌ها را به حساب دوره‌ی مجازات می‌گذارم. بعد از شش ماه وقتی این خدای پیر رفت، امیدوارم زمان از دست نرفته باشد و چیزی بین‌مان فاصله نینداخته باشد.» بعد خنده‌ی عصبی کرد که تیان ناراحت شد. او هم دیگر درباره‌ی مخمصه‌ای که در آن گیر افتاده بودند با کانی شوخی نکرد. تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود: «متأسفم، واقعاً متأسفم.» هیچ وقت جلو همسرش در مورد مادرش بد صحبت نمی‌کرد.

از آنجا که کانی وقت بیشتری را خارج از خانه صرف می‌کرد، اغلب تیان در این فکر بود که همسرش در طول روز چه کار می‌کند. از روی ظاهرش که آرام به نظر می‌رسید می‌شد فهمید که می‌خواهد از درگیر شدن با مادر تیان اجتناب کند. به نوعی تیان این وضعیت را دوست داشت. کانی قبلاً از همه نظر زوج خوبی بود، ولی حضور آن پیرزن آنجا واقعاً او را تغییر داده بود. در واقع کی با آن شرایط می‌توانست تغییر نکند؟ برای همین باید با همسرش همدردی می‌کرد.

غروب یک روز وقتی او مشغول مرتب کردن میز بود و کانی هم ظرف‌ها را در آشپزخانه می‌شست، مادرش گفت: «امروز با یکی از همشهری‌ها برخورد کردم و با هم گپ خوبی داشتیم. من برای فردا شب شام او را دعوت کردم.»

تیان پرسید: «می‌خواهی کجا ببری اش؟».

— اینجا، گفتم تو با ماشینت می‌روی دنبالش.

کافی صحبت‌های آن‌ها را شنید در حالی که دستمال آشپزخانه در دست داشت و پوزخند می‌زد وارد اتاق شد. گونه‌های پهنش، صورتی بودند و چشمانش با شیطنت چشمک می‌زدند. دوباره تیان تحت تأثیر چهره‌ی جذاب او قرار گرفت. کافی خوش قیافه و شش سال جوان‌تر از تیان بود. تیان از اینکه می‌فین بدون اینکه قبلاً به او بگوید مهمان دعوت کرده، ناراحت شد، ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، کافی شروع کرد: «مادر فردا قرار است اینجا کولاک بیاید، تیان نمی‌تواند در هوای بد رانندگی کند.»

می‌فین گفت: «تو تلویزیون دیدم. ۶ یا ۷ اینچ برف بیشتر نخواهد آمد. اینکه مهم نیست. مردم حتا در برف هم با دوچرخه به خانه برمی‌گردند.»

تیان به مادرش گفت: «مامان مشکل این نیست که بتوانم بروم دنبال دوستت یا نه، باید قبل از اینکه کسی را دعوت کنی به من بگویی. بیشتر اوقات سرم شلوغ است و باید ببینم وقت دارم یا نه.»

می‌فین گفت: «تو لازم نیست هیچ کاری انجام بدهی. این کار را بگذار به عهده‌ی من. فردا خودم خرید می‌کنم و غذا می‌پزم.»

— مامان متوجه نمی‌شوی اینجا خانه‌ی من است و شما نباید برنامه‌ی مرا به هم بزنید.

— چی گفتی؟ البته که خانه‌ی دوست ولی تو کی هستی؟ تو بچه‌ی من هستی این‌طور نیست!

تیان با دیدن لبخند روی صورت همسرش از مادرش پرسید: «منظورت این است که تو مالک من و خانه‌ی من هستی؟»

— چطور می‌توانم از تو دست بردارم؟ خانه‌ی تو باید مال من هم باشد یا نه؟ آه خدای من هرگز فکر نمی‌کردم پسر من بتواند این‌قدر خودخواه باشد. حالا که زن گرفته می‌خواهد مادرش را کنار بگذارد!

تیان گفت: «آدم غیرمنطقی‌یی هستی.»

— و تو هم سنگدلی.

«این مسخره است.» برگشت و به آرامی از اتاق غذاخوری خارج شد.

کانی گفت: «مادر فقط فکر کنید، اگر تیان فردا کار دیگری هم داشته باشد، چی؟»

— همان‌طور که گفتم او اگر کار دیگری دارد که باید انجام بدهد مجبور

نیست اینجا باشد. به علاوه او شنبه‌ها کار نمی‌کند.

— با وجود این او باید دنبال دوست شما برود.

— تو چطور؟ نمی‌توانی این کار را انجام دهی؟

— من هنوز گواهینامه‌ی رانندگی نگرفته‌ام.

— چرا نگرفتی؟ تو نمی‌توانی بگذاری تیان همه‌ی کارها را اینجا انجام بدهد.

تو هم باید سهم خودت را ادا کنی.

کانی وقتی دید این بحث به جایی نمی‌رسید، دستمال آشپزخانه را روی میز

غذاخوری انداخت و به اتاق نشیمن رفت تا با تیان صحبت کند.

به هر حال تیان درباره‌ی آن دعوت با کانی صحبت نکرد، چون می‌دانست

مادرش دزدکی به حرف‌های‌شان گوش می‌دهد. می‌فن تازه شصت و چهار ساله

شده بود و هنوز گوش‌ها و چشم‌های تیزی داشت. تیان چهره‌اش را درهم کشید

و با ناراحتی به همسرش گفت: «فکر کنم باید مهمانی را فردا برگزار کنیم.»

کانی سر تکان داد و گفت: «خانه می‌مانم و بهت کمک می‌کنم.»

تمام روز برف پی در پی می‌بارید. پشت بام همسایه‌ها به خوبی دیده نمی‌شد

و ظاهر زشت آن‌ها ناپدید شده بود، پوش برفی روی تمام درختان و پرچین‌ها را

پوشانده بود. همه جا تمیز به نظر می‌رسید و حتا هوا هم تازه‌تر بود. کامیون‌ها

می‌گذشتند و حین برف‌روبی و نمک‌پاشی علائم هشداردهنده می‌دادند. یک

گروه از بچه‌ها هم به پشت روی سورت‌مه‌های‌شان به حالت درازکش از سرازیری

پایین می‌رفتند. گروه دیگری از آن‌ها گلوله برفی به همدیگر پرتاب می‌کردند و

به هم اعلام جنگ می‌دادند. تیان سرگرم تماشای آن‌ها از پنجره بود. او مادرش

را از درست کردن چند غذا برای شام منصرف کرد و گفت اینجا غذا به اندازه‌ی کافی وجود دارد و همه می‌توانند بیشتر اوقات ماهی و گوشت بخورند. اکثر مواقع مردم برای صحبت و لذت بردن از فضایی گرم به شام می‌روند. مادرش قبول کرد که پودینگ به همراه چند تایی بشقاب سرد (محتوی مرغ، ماهی و غیره به همراه سس) آماده کند. در واقع وقتی خمیر و مواد لازم برای پودینگ آماده شد، شروع به پز کردن آن نکردند، میفین می‌خواست دوستش در آماده کردن شام مشارکت کند تا آن مهمانی مثل یک جمع خانوادگی بشود.

نزدیک غروب دوباره بارش برف شروع شد. تیان به سمت کورونا^۱ رفت تا مهمان‌شان شولان^۲ را بیاورد، مادرش هم در حالی که روی صندلی مسافر نشسته بود، همراهی‌اش می‌کرد. بخاری روی آخرین درجه‌اش بود، برف‌پاک‌کن‌ها هم شیشه را پاک می‌کردند، با وجود این چند جای شیشه از بیرون یخ زده بود و از تو غبار گرفته بود. دوباره تیان رطوبت شیشه را با دستکش پشمی‌اش پاک کرد، ولی دید خیلی بهتر نشد. به مادرش گفت: «حالا متوجه منظورم شدی؟ رانندگی در چنین هوایی خطرناک است.» مادرش همان‌طور که به جلو خیره شده بود، جوابی نداد، صورت درازش مثل اینکه یخ‌زده باشد، سفت شده بود و پوست زیر چانه‌اش چین خورده بود. خوشبختانه پیدا کردن محل شولان آسان بود. آن زن در آپارتمانی زشت زندگی می‌کرد که حدود ده دوازده طبقه بود و پنجره‌های باریک داشت. وقتی آن‌ها رسیدند شولان دم در سالن منتظر آن‌ها بود. چهره‌اش به نظر تیان آشنا آمد. بعد او را شناخت... این زن لاغر و استخوانی در پالتویی به رنگ آبی تیره کسی نبود جز فروشنده‌ای که در محله‌ی بی‌نام و نشان فروش خوراک سرپایی نزدیک مترو کار می‌کرد. بارها وقتی برای خرید نان شیرینی موسیردار، رشته‌های برنجی سرخ

1. Corona

2. Shulan

شده یا گوشت خوک برای ناهار رفته بود، او را دیده بود. تیان به خوبی صورت قرمز او را خیس عرق در روزهای شلوغ به یاد می‌آورد که کلاه سفید به سر داشت و سرگرم فروختن غذا به عابران بود. آن جا چیزی جز آلودگی سست و بی‌دوام نبود که میزبان امواج گرما و وزش باد بود. در زمستان نیازی به وسیله‌ی گرمایی در اتاق نبود چون اجاق‌ها داغ بودند و از دیگ‌ها تمام وقت بخار بلند می‌شد، ولی در تابستان فقط یک بادبزن کوچک بالای سرشان عقب و جلو می‌رفت. وقتی مشتری کم بود هر فروشنده‌ای در تهیه‌ی خوراک سرپایی مشارکت می‌کرد. در واقع همه آنجا به نوعی آشپز بودند. هر وقت تیان با شولان میانسال برخورد می‌کرد به این فکر می‌کرد که چه زندگی سختی باید داشته باشد.

چه نیروی زندگی، تحمل و فداکاری باید با زندگی او عجین شده باشد؟ چندین بار صورت روستایی و پرانرژی او با آن خطوط مورب که از پرهی بینی تا گوشه‌های دهان گشادش کشیده شده بود، او را مبهوت کرده بود. حالا هیجان‌زده و مشتاق بود تا درباره‌ی این همشهری بیشتر بداند. خوشحال بود که مادرش او را دعوت کرده است.

می‌فمن که هنوز دستان خشکی زده‌ی دوستش را در دست داشت پرسید:
«شولان، دخترت کجاست؟»

— طبقه‌ی بالاست، دارد تمرین‌های مدرسه‌اش را انجام می‌دهد.

— برو بیاورش، بگذار با ما بیاید. کار فکری زیاد صورت دخترها را خراب می‌کند.

تیان گفت: «خاله لطفاً او را هم بیاورید.»

«خیلی خوب، الان برمی‌گردم.» شولان به سمت آسانسور رفت. از پشت سر

کوچک‌تر از وقتی که پشت دکه‌ی غذافروشی می‌ایستاد، به نظر می‌رسید.

تیان و می‌فمن روی تنها نیمکت سالن نشستند. می‌فمن توضیح داد که شوهر

شولان هم سال پیش به ایالت متحده آمد، ولی بعد ناپدید شد. هیچ‌کس دقیقاً

نمی‌دانست او کجاست، البته عده‌ای هم می‌گفتند او در هوستون^۱ بود و یک مغازه‌ی لوازم کادوفروشی را اداره می‌کرد و با زن جوانی زندگی را می‌گذراند. تا حالا که شولان از نبود او در خانه مشکلی نداشته است. فکر می‌کند که همسرش فقط از او به عنوان آشپز و شریک خواب استفاده می‌کرده است، برای همین حالا خودش را می‌تواند بدون او اداره کند.

تیان صمیمانه گفت: «مامان، حق داشتی او را دعوت کنی.»

میفن بدون اینکه حرفی بزند لبخند زد.

چند دقیقه بعد شولان با دخترش پایین آمد. دختری پانزده ساله، باریک و رنگ‌پریده که عینک گرد زده بود و کت کوتاه شطرنجی که به تن داشت، به تنش زار می‌زد. آن دختر به نظر ناراحت می‌آمد و بدون اینکه حرفی بزند سوار ماشین شد. وقتی تیان راه افتاد به مهمانانش که در صندلی عقب نشسته بودند، یادآوری کرد که کمربندهای‌شان را ببندند. در همان حال بارش برف کمی کمتر شده بود، ولی دانه‌های برف هنوز بیرون پنجره‌های روشن، اطراف چراغ خیابان‌ها در چرخش بودند. آمبولانسی آژیر کشید، نور چراغ‌هایش تاریکی را شکافت. تیان کنار کشید و گذاشت آن ون سفیدرنگ رد شود. بعد دوباره راه افتاد.

خانه‌ی تیان و کانی، شولان را تحت تأثیر قرار داد. میفن هر دو طبقه را از بالا تا پایین و زیرزمین به او نشان داد. آن زن با صدایی یکنواخت مرتب می‌گفت: «واقعاً جای به‌دردبخوری است به خصوص که خیلی هم نزدیک به مرکز شهر است.» چینگ^۲ دخترش دنبال بزرگ‌ترها نرفت در اتاق نشیمن ماند و با پیانو ور رفت. پیانو اشتاین‌وی^۳ که تیان در حراجی برای کانی خریده بود. آن

1. Houston

2. Ching

3. Steinway

دختر نواختن پیانو را قبل از آمدن به آمریکا یاد گرفته بود، با وجود این فقط چند آهنگ ساده را مثل جینگل بلز^۱، «یانیک دودل دندی»^۲ و آهنگ «پسر روزنامه‌فروش»^۳ می‌توانست بزند. حتا آن آهنگ‌ها را هم با مکث و ناپیوسته می‌زد.

وقتی مادرش برگشت دست از زدن برداشت، مادرش گفت که با انگستان بی‌تجربه‌اش هر دوی آن‌ها را بیشتر از این شرمنده نکند. بعد آن دختر جلوی تلویزیون نشست و برنامه‌ای را تماشا کرد که در آن تاریخدانی مشهور درباره‌ی انقلاب نارنجی^۴ که به تازگی در اوکراین^۵ رخ داده بوده و تأثیر آن روی چند کشور کمونیستی باقیمانده صحبت می‌کرد.

چهاربزرگسال آن جمع شروع به پیچیدن پودینگ‌ها کردند. تیان از یک بطری آبجو برای فشار دادن خمیر استفاده کرد چون در خانه وردنه نداشتند. ماهر بود ولی نمی‌توانست با سرعت کافی خمیر لازم را برای سه زن آماده کند، برای همین کانی یک شیشه سس تند پیدا کرد و گهگاه به او کمک می‌کرد، میفن به خاطر نبود وردنه ناراحت بود و غر می‌زد: «این چه جور زندگی است که شما دو نفر دارید! هیچ برنامه‌ای ندارید برای اینکه یک خانه‌ی درست و حسابی داشته باشید.»

کانی جوابی نداد، فقط یک لایه خمیر برداشت و آن را با مواد غذایی فصل به همراه روغن کنجد و پودر پنچ ادویه پر کرد. شولان گفت: «من هم اگر این قدر نزدیک مرکز شهر زندگی می‌کردم، اصلاً آشپزی نمی‌کردم و نیازی هم

۱. Jingle Bells: آهنگی که معمولاً در کریسمس می‌زنند. م

۲. Yankee Doodle Dandy، آهنگ فیلم موزیکال درباره‌ی جورج ام کوهان هنریشه، نمایش‌نامه‌نویس، تهیه‌کننده و کارگردان. م

۳. The newspaper Boy Song، آهنگ فیلم موزیکال اعتراض پسر بچه‌های روزنامه‌فروش به افزایش قیمت روزنامه. م

4. Orange Revolution

5. Ukraine

به وردنه نداشتم.» خندید و دندان‌های جلویی‌اش کمی از پشت لب بالایش پیدا شدند.

تیان برای اینکه موضوع را عوض کند گفت: «پودینگ‌های محله‌ی شما خوشمزه هستند.»

— من هر روز از آن‌ها درست می‌کنم. می‌فمن دفعه‌ی دیگر که آمدی باید از آن‌ها امتحان کنی. خیلی خوشمزه هستند.

می‌فمن گفت: «حتماً، هنوز یادت است که آن اسنک‌ها را در چین چطور درست می‌کنند؟»

— نه، من درست کردن آن‌ها را اینجا یاد گرفتم، رییس من قبلاً سرآشپز یک هتل در هانگشو بوده است.

— حتماً خیلی سختی کشیده‌ای.

— شکایتی ندارم. اینجا زندگی تفریح نیست، بیشتر مردم خیلی سخت‌کار می‌کنند.

تیان لبخند عجیب و غریبی زد و بعد گفت: «بابای من در سن ۵۸ سالگی با مستمری کامل بازنشسته شد. هر صبح یک جفت فنچ ا در قفس به سواحل سونگ هوا می‌برد. سالمندان زندگی راحتی در چین دارند.» مادرش حرف او را تصحیح کرد و گفت: «نه همه‌ی آن‌ها، اگر پدرت قدری آرامش دارد به این دلیل است که در اوایل جوانی به انقلاب پیوست و به او مستمری و خدمات پزشکی رایگان داده شد.»

شولان گفت: «در واقع کماکان بیشتر مردم در همسایگی سابق ما فقیر هستند. من باید هر دو ماه برای والدینم پول بفرستم.»

می‌فمن پرسید: «آن‌ها حقوق بازنشستگی نمی‌گیرند؟»

— می‌گیرند ولی مادرم از نقرس و فشار خون بالا رنج می‌کشد و پدرم بیشتر

دندان‌هایش را از دست داده و نیاز به دندان مصنوعی جدید دارد. این روزها مردم نمی‌توانند از عهده‌ی مخارج بیماری بریبایند.

تیان تأیید کرد: «درست است. بیشتر مردم فقیر هستند.»

سوت کتری بزرگ در آشپزخانه به صدا درآمد. وقتش بود که پودینگ‌ها را بجوشانند. کانی رفت تا دیگ را آماده کند. وقتی راه می‌رفت موهایش که تا کمرش بود کمی به این سو و آن سو تاب می‌خورد. شولان به میفن گفت: «عروس خوب و خوشگلی داری. زن خوش‌شانسی هستی خواهر بزرگ.»

— نمی‌دانید چه اخلاق وحشتناکی دارد.

تیان با التماس گفت: «مامان دوباره شروع نکن.»

میفن به آرامی گفت: «می‌بینی شولان، پسر همیشه طرف عروس‌اش را می‌گیرد. این روباه کوچولو می‌داند چطور مردش را افسون کند.»

پسرش با اعتراض گفت: «مامان این بی‌انصافی است.»

هر دو زن خندیدند و رویشان را برگرداندند تا دست‌های‌شان را بشویند.

ده دقیقه بعد تیان به اتاق نشیمن رفت و چینگ را صدا کرد تا بیاید سر میز کنار پودینگی که از آن بخار بلند می‌شد، بشقاب‌هایی از ماهی دودی، اردک سرخ شده، سالاد خیار و گوجه‌فرنگی و جوانه‌ی بامبو فلفلی. وقتی همگی نشستند، میفن هم بالای میز مستطیل شکل جای گرفت، تیان شراب آلو برای شولان و مادرش ریخت و خودش، کانی و چینگ آبجو نوشیدند.

دو پیرزن دوباره درباره‌ی کسانی که هر دو می‌شناختند، شروع به صحبت کردند. تیان با تعجب دید که آن دختر لیوان آبجوش را لاجرعه سر کشید انگار که آشامیدنی غیرالکلی است. بعد یادش آمد که آن دختر دوران بچگی‌اش را در هاربین گذرانده جایی که حتا بچه‌ها هم آبجو می‌خورند. با او به انگلیسی صحبت کرد و پرسید در مدرسه کلاس چندم است. آن دختر به نظر خیلی کم‌رو می‌آمد که حرفی بزند و جواب هر سؤالی را در دو یا سه کلمه می‌داد. گفت از کلاس یکشنبه متنفر است، در آن کلاس او باید از روی حروف چینی می‌نوشت

و آن‌ها را حفظ می‌کرد.

شولان به مردی اشاره کرد ملقب به ترتل بارون^۱: مالک شیلاتی خارج هاربین. میفن گفت: «آه می‌شناسمش، او عادت داشت هر روز با ماشینی مجلل برای خرید به اطراف برود، ولی بخت و اقبال او برگشت.»

شولان پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

— او به خرچنگ‌ها [ی آب شیرین] دارو می‌داد، برای همین آن‌ها بزرگ می‌شدند، ولی چند نفر از گردشگران هنگ‌کنگ با خوردن آن‌ها مسموم شدند و او را به دادگاه کشاندند.

— اخلاق تندی داشت، ولی فرزند مطیعی بود، پول زیادی برای روز تولد مادرش خرج کرد. حالا او کجاست؟

میفن گفت: «در زندان.»

— قطعاً به همان جا روانه‌اش کردند. یک روز به مردی برخوردم که تازه از وطن آمده بود. می‌گفت که دیگر آنجا غذای کنار خیابان نمی‌خورد، چون نمی‌تواند بگوید که واقعاً چه می‌خورد. بعضی آدم‌ها حتا تخم‌مرغ و نمک قلبی درست می‌کنند. من که سر در نمی‌آورم. چطور یک نفر می‌تواند از این راه پول در بیاورد با توجه به رنج و زحمتی که [مردم در زندگی] می‌کشند؟ همه جز آن دختر متأثر شدند.

شولان در حالی که یک قاشق سرکه روی سه پودینگ توی بشقابش می‌ریخت، ادامه داد: «مردم باید به عیسی مسیح ایمان بیاورند. این مسأله به آن‌ها کمک می‌کند تا رفتار بهتری داشته باشند و کمتر مثل حیوانات عمل کنند.»

میفن درحالی که نوک بال اردک را گاز می‌زد گفت: «تو زیاد کلیسا می‌روی؟»
— بله، هر یکشنبه. آرام و امیدوارم می‌کند. من قبلاً از همسرم به شدت

متنفر بودم، ولی حالا دیگر نیستم. خدا خودش از طرف من به خدمتش می‌رسد.
چینگ بدون نشان دادن ذره‌ای احساس به حرف‌های مادرش گوش می‌داد،
انگار شولان درباره‌ی یک غریبه صحبت می‌کرد.

می‌فن گفت: «شاید من یکی از این روزها به کلیسای شما بیایم.»

— لطفاً این کار را بکن. هر وقت خواستی بیایی به من خبر بده. من تو را به
برادر ژو^۱، روحانی کلیسای مان معرفی می‌کنم. یک آقای تمام عیار است. هیچ
وقت مردی به مهربانی او ندیده‌ام. قبلاً در چنگدو^۲ پزشک بوده و هنوز هم
توصیه‌ی پزشکی می‌کند. زخم معده‌ی مرا مداوا کرد.

کانی در حالی که به جای پودینگ‌ها که محتوی چاشنی چینی بودند، نان
ایتالیایی می‌خورد گفت: «چینگ دوست پسر داری؟»

قبل از اینکه آن دختر بتواند جواب بدهد، مادرش حرف کانی را قطع کرد و
در حالی که چوب‌های غذاخوری‌اش را به سمت دخترش می‌گرفت گفت: «من
اجازه نمی‌دهم. دوست پسر داشتن به این زودی وقت تلف کردن است. بهتر
است حواس‌اش به کارهای مدرسه‌اش باشد.»

چینگ به انگلیسی به کانی گفت: «ببینید مادرم چه زن بدی است؟ می‌ترسد
من هم مثل خودش وقتی که جوان بود، عاشق پسرها بشوم.» چشمان آن دختر
پشت شیشه‌های عینکش با آن قاب سیاه برقی زد.

کانی و تیان خندیدند در حالی که آن دو پیرزن سر در نمی‌آوردند و کنجکاوانه
به هم نگاه می‌کردند.

تیان به آن‌ها گفت: «چینگ خیلی شوخ‌طبع است.»

مادرش اضافه کرد: «و حقه‌باز و لجباز.»

وقتی شام تمام شد، شولان می‌خواست بدون خوردن چای هر چه زودتر

1. Zhou

2. Chengdu

برود. گفت که فراموش کرده آب روی جوانه‌های لوبیا در آپارتمانش بریزد. آنجا رادیاتورها خیلی گرم هستند و ممکن است سبزیجات تازه‌ای که به عمل می‌آورد و می‌خواهد به خواربارفروشی بفروشد، خشک کنند. قبل از اینکه آن‌ها بروند، کانی به آن دختر کتابی داد: «رمان خیلی خنده‌داری است. من تازه تمامش کرده‌ام از آن خوشات خواهد آمد.»

تیان نگاهی به عنوان کتاب انداخت — ناتور دشت^۱ — می‌فمن پرسید: «درباره‌ی چیست؟» کانی جواب داد: «پسری که مدرسه را رها کرده و در نیویورک ولگردی می‌کند.»

— پس او ترک تحصیل می‌کند؟

— به نوعی.

— چرا به چینگ چنین کتابی می‌دهی؟ می‌تواند تأثیر بدی روی او بگذارد.

— قصد داری به او یاد بدهی که از مادرش تمرد کند؟

کانی در دفاع از خود گفت: «کتاب خوبی است!»

تیان به مهمانان گفت: «بهتر است برویم.»

لحظه‌ای که از در خارج شدند، تیان شنید که مادرش غر می‌زند: «نمی‌خواهد

اظهار فضل کنی! دیگر هیچ‌وقت جلوِ دیگران با من یکی بدو نکن!»

کانی جواب داد: «درباره‌ی کتاب اشتباه می‌کنید.»

جر و بحث آن‌ها تیان را ناراحت کرد، می‌دانست وقتی او نیست بیشتر دعوا و مرافعه می‌کنند. باد می‌وزید و جاده یخ‌زده بود. آرام رانندگی کرد. قبل از رسیدن به چراغ هر تقاطعی روی پدال ترمز فشار می‌داد تا مطمئن شود اگر چراغ قرمز شود می‌تواند ماشین را متوقف کند. چینگ در عقب چرت می‌زد در حالی که مادرش روی صندلی مسافر بی‌وقفه با تیان صحبت می‌کرد. او از می‌فمن تعریف می‌کرد که زن تحصیل کرده‌ای است که اصلاً فخر نمی‌فروشد و اینکه تیان

۱. The catcher in the Rye، نوشته‌ی جی دی سالینجر که در ۱۹۵۱ منتشر شد. م

چقدر باید احساس خوشبختی کند که چنین مادر روشنفکر و مهربان و همسر زیبا و تحصیل کرده‌ای دارد. حرف‌های او تیان را ناراحت می‌کرد می‌خواست به او بگوید که دهانش را ببندد، ولی جلو خودش را گرفت. هنوز دلش برای آن زن می‌سوخت. یک‌جورهایی نمی‌توانست تصویر او را پشت دکه‌ی غذافروشی از ذهنش پاک کند، صورت زنی که خیس عرق بود و چشمانش را وقتی دستان زمختش اسنک‌ها را در ظرف‌های یک بار مصرف می‌گذاشتند جلو مشتری به زیر می‌انداخت.

شولان و چینگ را جلو منزلشان رساند و برگشت. بعد از خروج از بزرگراه وقتی داشت وارد بلوار کالج پوینت^۱ می‌شد، یک ماشین گشت پلیس ناگهان با سرعت از یک خیابان باریک بیرون آمد و از کنار با او برخورد کرد. تیان زد روی ترمز، ولی سر هر دو ماشین با یکدیگر برخورد کرد. فولکس واگن او سبک‌تر از فورد سنگین پلیس بود، برای همین به کناری پرت شد و قبل از اینکه توقف کند چند دور چرخید. سرش به پنجره خورد، گوش‌هایش وزوز می‌کرد، با وجود این هنوز هوشیار بود.

یک پلیس سیاه‌پوست لنگ‌لنگان از ماشین گشت بیرون آمد و با عجله خودش را به او رساند، به پنجره‌ی ماشین تیان زد و فریاد زد: «هی مرد حالت خوب است؟» تیان در ماشینش را باز کرد و سر تکان داد. به زحمت بیرون آمد و گفت: «من شما را ندیدم، متأسفم.»

پلیس با آن چهره‌ی چهارگوش خندید و گفت: «مرد، من متأسفم، من به شما زدم. نتوانستم ماشین را متوقف کنم این جاده‌ی لعنتی خیلی لیز است.» تیان رفت و نگاهی به جلو ماشینش انداخت. شیشه‌ی جلو چراغ جلو و چشمک‌زن خرد شده بود، ولی هر دو روشن بودند. یک گودی به اندازه‌ی یک توپ فوتبال باعث تاب برداشتن گلگیر شده بود.

گیج و سرگردان گفت: «خوب حالا باید چه کار کنم؟» آن مرد پوزخندی زد و گفت: «تقصیر من بود. ماشینم از چراغ قرمز رد شد. با این پیشنهاد چطوری... من صد دلار بهت می‌دهم و تو هم گزارش نمی‌کنی؟»

تیان به دقت به صورت گربه‌ای شکل آن پلیس نگاه کرد و متوجه شد که آن مرد خیلی هیجان‌زده است... شاید تازه به این منطقه آمده است. تیان با وجود آنکه می‌دانست که آن مقدار پول ممکن است برای تعمیر ماشین کافی نباشد، گفت: «باشد.»

— تو آدم خوبی هستی.

آن پلیس پنج عدد بیست دلاری از کیفش بیرون کشید و گفت: «بفرمایید ممنونم.»

تیان پول را گرفت و به سمت ماشینش رفت. همان‌طور که تیان دور می‌شد، پلیس داد زد: «خدا به تو برکت بدهد!» با دقت به ماشینش که بیشتر از قبل به سر و صدا افتاده بود، گوش می‌کرد. امیدوار بود صدمه‌ای به موتور نخورده باشد. از طرف دیگر آن یک ماشین قدیمی بود که کمتر از هزار دلار می‌ارزید. نباید خیلی نگران آن فرورفتگی باشد.

به محض اینکه وارد خانه شد، شنید که مادرش فریاد می‌زند: «آه راستی؟ چقدر برای این خانه پرداخت کرده‌ای؟ این خانه‌ی پسر من است و تو باید ممنون باشی که تیان اجازه داده اینجا زندگی کنی.» کانی در جواب گفت: «اینجا خانه‌ی من هم هست. شما فقط یک مهمان، یک بازدیدکننده هستید.»

«خدای من.» آن‌ها هیچ‌وقت دست از جنگیدن برنمی‌دارند! تیان با عجله به اتاق نشیمن رفت و فریاد زد: «شما دو نفر ساکت شوید!»

ولی کانی به سمت تیان برگشت و با تندی گفت: «به مادرت بگو که من هم مالک این خانه هستم.»

این مسأله حقیقت داشت، با وجود این مادرش می‌دانست که کانی یک سنت هم برای آن خانه پول نداده بود. تیان اسم او را هم به‌عنوان خریدار اضافه کرده

بود، چون می‌خواست اگر اتفاق مرگ‌آوری برای او پیش آمد، او خانه را داشته باشد.

مادرش خطاب به کانی با غرولند گفت: «بی‌حیا، این نمک‌شناسی یک خانوادگی تازه به دوران رسیده است!»
— چطور جرأت می‌کنی پای پدرم را وسط بکشی! او از راه شرافتمندانه‌ای زندگی می‌کند.

در واقع پدرش در شهر تیانجین^۱ زندگی را از راه خرید و فروش اثاثیه‌ی دست دوم می‌گذراند.

تیان دوباره داد زد: «تمامش کنید. هردوتان! من تصادف کردم. ماشین‌مان داغان شد. با ماشین پلیس تعارف کردم.»

حتا این موضوع هم روی آن دو زن تأثیری نگذاشت. کانی سر می‌فن داد می‌زد: «می‌بینید، من گفتم، کولاک می‌شود، ولی شما مغرورتر از آن بودید که قرار شام را به هم بزنید. می‌خواستید پسران را به کشتن بدهید.»
— همه‌اش تقصیر من بود هان؟ تو چرا رانندگی یاد نگرفتی؟ تو این سال‌ها چه کار می‌کردی؟

— تا حالا آدمی به این غیرمنطقی ندیده بودم.

— آدمی به گستاخی و بی‌حیایی تو نمی‌شناسم.

تیان دوباره داد زد: «لعنت به این شانس، من تصادف کردم!»

همسرش سر تا پایش را نگاهی کرد و گفت: «می‌بینم که خوب هستی و چیزهای نشده است. به هر حال آن یک ماشین قدیمی بود. بگذار به مسأله‌ی اصلی در اینجا پردازیم: من نمی‌توانم با این زن زیر یک سقف زندگی کنم. اگر اینجا را ترک نکند، من می‌روم و دیگر هرگز بر نمی‌گردم.» بعد به طرف اتاق خودش در طبقه‌ی بالا رفت.

وقتی تیان در این فکر بود که دنبالش برود یا نه مادرش گفت: «اگر تو هنوز پسر من هستی باید طلاقش بدهی. هفته‌ی دیگر این کار را بکن. او یک زن مریض و ایرادی است و بچه‌های ضعیفی برای تو به دنیا خواهد آورد.»

تیان با غرولند گفت: «تو هم دیوانه‌ای.»

تیان رفت و در اتاق مطالعه را بست تا شب را آنجا بگذراند و راهی پیدا کند که مانع رفتن کانی بشود. مطمئن بود اگر چنین اتفاقی بیفتد، دیوانه می‌شود.

صبح دوشنبه تیان به دفتر بیل نانگی رفت. وقتی تیان جلو مدیر نشست [مدیر] در تعجب بود که او چه کار دارد. بیل با مهربانی پرسید: «خوب، چه کار می‌توانم برایت بکنم تیان؟» دستان بزرگش را بالای بخار قهوه‌ای که منشی‌اش جکی^۱ تازه روی میزش گذاشته بود تکان می‌داد. وقتی دید تیان هنوز آرام است صورت گلگون او هم انگار رنگ آرامش گرفت.

تیان گفت: «می‌دانم که شرکت ما تعدیل نیرو می‌کند. می‌شود مرا هم مثل تریسی مالوی مرخص کنید؟»

کاملاً به چهره‌ی رییس‌اش خیره شده بود.

— می‌خواهی به من بگویی که پیشنهادی از جای دیگر گرفته‌ای؟

— نه، در واقع ممنون می‌شوم اگر یک توصیه‌نامه‌ی خوب برایم بنویسید. به زودی باید دنبال کار بروم.

— پس چرا می‌خواهی ما را ترک کنی؟

— به دلایل خانوادگی.

— خوب، تیان من چه می‌توانم بگویم؟ تو کارت اینجا عالی بوده است، ولی اگر این چیزی است که می‌خواهی، می‌توانی بروی. یادت باشد تو جزو کسانی نبودی که ما قصد اخراجشان را داشتیم. یک ماه حقوق اضافی به تو می‌دهیم و امیدوارم بتواند تا زمانی که کار جدیدی پیدا می‌کنی، کمکت کند.

— خیلی ممنونم.

تیان کارش را دوست داشت، ولی هیچ وقت به آن شرکت احساس تعلق نمی کرد. مطمئن بود که می تواند کار مشابهی جای دیگری پیدا کند، ولی ممکن بود اما نه با حقوق فعلی. با وجود این باید این قدم را برمی داشت. قبل از ظهر جکی یک توصیه نامه همراه یک کارت از طرف رییس که برای او آرزوی موفقیت کرده بود، روی میزش گذاشت. رفتن تیان از آن اتفاقاتی بود که کسی متوجهش نشد. دوست نداشت درباره اش صحبت کند، می ترسید مجبور شود توضیح بدهد که چرا استعفا داده. همراه همکارانش در سالن استراحت ناهار و چیپس سیبزمینی خورد انگار که قرار است بعدازظهر کار را از سر گیرد، ولی قبل از پایان زمان استراحت با کیف لوازمش بدون آنکه از کسی خداحافظی کند، آنجا را ترک کرد.

مستقیم به خانه نرفت. در عوض به یک بار KTV^۱ رفت و مشروب خورد. زن جوانی که آرایش غلیظی داشت و موهایش را بلوند کرده بود روی چهارپایه کنار او نشست. تیان برای او هم سفارش داد ولی آن قدر ناراحت بود که حوصله ای حرف زدن با او را نداشت. در همین حال دو مرد دیگر که درباره ی عمو بنشان^۲، محبوب ترین کمترین چین صحبت می کردند، وارد شدند. آن کمترین قرار بود به نیویورک بیاید، ولی بلیت های نمایش اش برای مهاجران چینی خیلی گران بود، در نتیجه حامیان برنامه اش سعی داشتند با تبلیغات مخاطب جذب کنند. وقتی آن زن دست لاغرش را روی بازو تیان گذاشت و به او پیشنهاد کرد تا در یک اتاق خصوصی زمانی را با هم بگذرانند تا بتواند او را سر حال بیاورد، تیان پیشنهادش را رد کرد و گفت باید به یک جلسه برود.

بعد مدتی در مرکز شهر چرخید و سپس پیش پدیکوریست رفت تا پاهایش را

1. Karaoke television uideokw

2. Uncle Benshan

بشوید و پدیکور کند. تا خیابان شلوغ‌تر و آسمان تاریک و نیلی رنگ نشد، به خانه نرفت، ولی آن روز بدون خرید خواربار به خانه برگشت. مستقیم به تخت‌خواب رفت و لحاف را تا چانه‌اش بالا کشید. وقتی مادرش به اتاقش رفت و پرسید، چی برای شام دوست داری فقط با ناله گفت: «هر چی شد.»

میفن به پیشانی‌اش دست زد و پرسید: «بیماری؟»

با فریاد گفت: «تنه‌ایم بگذار.»

— تو داری از تب می‌سوزی. چه اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه جوابی بدهد، لحاف را روی سرش کشید. اگر می‌توانست چند روز پشت سر هم بخوابد خیلی خوب بود. دلش برای خودش می‌سوخت و از همه چیز بیزار بود.

حدود ساعت شش همسرش برگشت. دو زن در اتاق نشیمن با همدیگر صحبت کردند. تیان کلمات «مست»، «خیلی بداخلاق»، «وحشتناک» به گوش‌اش خورد. بعد مادرش با ناله گفت: «چیزی شده است، به نظر می‌رسید در هپروت است.»

چند لحظه بعد کانی وارد اتاق شد، سینه‌ی تیان را نوازش کرد. او به آرامی بلند شد. کانی پرسید: «چی شده؟»

— اخراج شدم.

— چی؟ آن‌ها قبلش به تو چیزی نگفتند؟

— نه آن‌ها چپ و راست حکم اخراج صادر می‌کنند.

— ولی آن‌ها باید قبلش به تو اخطار یا چیزی می‌دادند، این‌طور نیست؟

— چی فکر کردی، اینجا آمریکاست. مردم مرتب کارشان را از دست می‌دهند.

— می‌خواهی چه کار کنی؟

— نمی‌دانم. خیلی خسته هستم.

یک مدت صحبت کردند. بعد او از تخت‌خواب بیرون آمد و با هم به اتاق نشیمن پیش میفن رفتند. مادرش وقتی خبر بد را شنید گریه. تیان روی کاناپه

ولو شد. صورتش خالی از هر نوع احساسی بود. میفن پرسید: «پس تو دیگر شغلی نداری؟» بدون اینکه جوابی بدهد صورتش را در هم کشید. مادرش ادامه داد: «این یعنی؟ پس از این به بعد دیگر درآمد نخواهی داشت؟»

— نه. ممکن است این خانه، ماشین، تلویزیون و همه چیز را از دست بدهم. ممکن است حتی پول بلیت هواپیمای برگشت شما را هم نداشته باشم.

مادرش در حالی که چشمانش را پاک می کرد به طرف حمام رفت. کانی در کمال ناباوری تیان را نگاه می کرد. بعد لبخندی زد که دندان های کوچک و خوب نگهداری شده اش معلوم شد. آهسته پرسید: «فکر می کنی باید دنبال کار بگردم؟» در گوش اش گفت: «حتماً، ولی من الان نباید کار کنم. می دانی که منظورم چیست؟» چشمکی به کانی زد، گوشه ی چشمش برقی زد.

کانی سرش را تکان داد و متوجه منظورش شد، بعد به آشپزخانه رفت تا شام درست کند. او با مادرشهرش آن غروب سر میز شام با ادب رفتار کرد و مرتب آه می کشید و می گفت این مصیبت بزرگ زندگی شان را از هم خواهد پاشید.

به نظر می رسید که تیان و کانی ممکن است در صورتی که هرچه سریع تر موفق به پیدا کردن کاری نشوند، مجبور شوند در «بخش ۱۱»^۱ پرونده تشکیل بدهند.

میفن می لرزید و به سختی می توانست چیزی بخورد. بعد شام، از سر میز بلند نشدند. کانی چایی دم کرد و آن ها صحبت را از سر گرفتند. تیان شکایت کرد که او نمی توانست درست کارش را انجام دهد، چون زنش و مادرش مرتب دعوا می کردند. این مسأله ریشه ی مشکل او بود و باعث شد نتواند روی هیچ چیز تمرکز کند. احساس کرده بود که این بلا به سرش می آید و چندین بار هم به آن ها گفته بود، ولی آن ها توجه نکرده بودند.

مادرش پرسید: «می توانی کار دیگری پیدا کنی؟»

— احتمالش خیلی کم است. در نیویورک تعداد حسابدارها از حیوانات خانگی

هم بیشتر است. اینجا مرکز مالی دنیاست. شاید کانی بتواند قبل از من کاری پیدا کند.

همسرش با قیافه‌ای گرفته گفت: «من تا دوره‌ی آموزشی‌ام تمام نشود این کار را نمی‌کنم.»

میفن با التماس به او گفت: «خواهش می‌کنم این لطف را در حق من بکن.»
— نه می‌خواهم اول دوره‌ی آموزشی پرستاریم را تمام کنم. هنوز دو ماه مانده است.

مادرشوهرش پرسید: «می‌خواهی بگذاری این خانواده از هم بپاشد بدون اینکه هیچ کمکی بکنی؟»

«مرا این جور ی زیر سؤال نبرید. شما از موقعی که آمدید این خانواده را از هم پاشیدید.» کانی نگاهی به تیان انداخت که عکس‌العملی نشان نمی‌داد و ادامه داد: «حالا کار پسران به پایان رسیده است، چه کسی جز شما مستحق سرزنش است؟»

مادرش پرسید: «این حقیقت دارد تیان؟ منظورم این است، این شغل را برای همیشه از دست دادی؟»

— به نوعی، باید بینم چطور می‌توانم دوباره از اول شروع کنم.
میفن آه عمیقی کشید و گفت: «به خواهرت گفتم من نباید به آمریکا بیایم، ولی او حریص بود و از من خواست تا تو را مجبور کنم که تأمین مالی دانشگاه پسرش را در کانادا به عهده بگیری. او حتا ترتیبی داد تا فامیل پسرش را به چوسو^۱ تغییر بدهند تا در مدارک پسر تو به شمار بیاید. حالا همه چیز تمام شده. من فردا صبح به او و پدرت زنگ می‌زنم و می‌گویم که دارم برمی‌گردم.»
کانی به صورت تیان به دقت نگاه کرد که کماکان سخت باقی مانده بود. بلند شد و گفت: «دارم از خستگی می‌میرم.» بعد به اتاق مطالعه رفت.

میفن دست کانی را در دستش گرفت و با التماس گفت: «خواهش می‌کنم کمکش کن از این بحران بگذرد! تو او را دوست نداری؟ باور کن، او هر کاری می‌کند تا تو را خوشحال کند اگر کمکش کنی دوباره روی پای خودش می‌ایستد. کانی تو عروس خوب منی. خواهش می‌کنم کاری کن که خانواده‌ات را نجات بدهی!»

— خوب نمی‌توانم قول بدهم، من قبلاً هیچ‌وقت کار نکرده‌ام.

تیان همان‌طور که از اتاق مطالعه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد، لبخندی زد و سرش را تکان داد. مطمئن بود زنش بلد است چطور از این فرصت برای روانه کردن مادرش به خانه استفاده کند.

یک هفته‌ی تمام تیان خانه ماند در حالی که کانی به این‌ور آن‌ور زنگ می‌زد و دنبال کار بیرون می‌رفت. چندین مصاحبه کرد. برای او پیدا کردن کار سخت نبود، چون پرستار قابلی بود. چهارشنبه‌ی بعد بیمارستانی در منهتن به او کاری با حقوق خوب به اضافه‌ی مزایای کامل پیشنهاد کرد. کانی مدیر را متقاعد کرد تا شروع کار را یک هفته به تعویق بیندازد. برگه‌ی پیشنهاد کار را به همسر و مادرشوهرش نشان داد. تیان گفت: «فوق‌العاده است. تو بیشتر از آنچه من تا حالا توانستم بگیرم، می‌توانی در بیاوری.»

میفن آن صفحه را به دقت خواند با وجود آنکه یک کلمه از نوشته‌های آن برگه را نمی‌فهمید، عدد ۳۶ دلار را دید و با تعجب پرسید: «کانی آیا این یعنی آن‌ها ساعتی ۳۶ دلار به تو می‌دهند؟»

— بله ولی مطمئن نیستم که باید این کار را قبول کنم یا نه.

— تو نمی‌خواهی این خانه را نجات بدهی؟

— این خانه دیگر برای من خیلی مفهوم خانه ندارد.

— تو چطور می‌توانی این قدر سنگدل باشی وقتی شوهرت در چنین

مخمصه‌ای افتاده است؟

— شما همیشه من و تیان را مجبور می‌کردید طرف شما را بگیریم. برای

همین اینجا دیگر خانه‌ی من نیست. بگذارید تا بانک پس‌اش بگیرد... من دیگر اهمیتی نمی‌دهم.

تیان چیزی نگفت و به دیوار کرم رنگی خیره شد که تابلو نقاشی روی آن آویزان بود و منظره‌ای ابری همراه قایق‌های ماهیگیری و مرغ‌های ماهی‌خوار در حال پرواز را نشان می‌داد. مادرش دوباره زد زیر گریه. تیان آهی کشید و به همسرش نگاهی انداخت. می‌دانست که کانی باید آن شغل را قبول کرده باشد. گفت: «مامان شما زمان بدی آمدی. می‌بینی دیگر نمی‌توانم شرایطی فراهم کنم که اینجا راحت زندگی کنی. کی می‌داند چه اتفاقی برای من می‌افتد اگر اوضاع به خوبی پیش نرود. ممکن است جلو یک قطار بپریم یا به طرف اقیانوس برانیم.»
— خواهش می‌کنم این طوری فکر نکن! شما دو نفر باید دست به دست هم بدهید تا از این بحران بگذرید.

— بعد از این همه ماجرا دیگر شجاعت‌م را از دست داده‌ام. این مصیبت کار من را تمام کرد و ممکن است دیگر هرگز روبه‌راه نشوم.
— پسر، خواهش می‌کنم خودت را جمع و جور کن و آماده‌ی مبارزه شو.
— داغان‌تر از آن هستم که اهمیتی بدهم.

کانی وارد صحبت شد: «مادر، نظرتان درباره‌ی این پیشنهاد چیست؟ شما هفته‌ی آینده به چین برگردید و بگذارید اینجا من و تیان روی این مشکل کار کنیم.»

— پس من عامل به هم زدن همه چیز هستم، هان؟
تیان گفت: «بله مامان. شما دونفر با هم جنگیدید، جنگیدید و جنگیدید و زندگی را برای من غیرقابل تحمل کردید. من کاملاً قدرت فکر کردن را از دست داده بودم و نمی‌توانستم خوب کار کنم. برای همین اخراجم کردند.»
«خیلی خوب، من هفته‌ی آینده می‌روم و شما دو نفر را تنها می‌گذارم ولی شما باید کمی به من پول بدهید. نمی‌توانم دست خالی برگردم و گرنه همسایه‌های مان به من می‌خندند.» لب‌هایش وقتی صحبت می‌کرد، می‌لرزید و

دهانش چنان خالی و فرو رفته بود که انگار دندان ندارد.

کانی گفت: «من به شما دو هزار دلار می‌دهم. به محض اینکه کارم را شروع کردم، برای تان بیشتر می‌فرستم. نگران گرفتن هدایا برای بستگان و دوستان نباشید. ما برای تان چند تکه جواهر کوچک و چند بسته جنسینگ و یسکانسین^۱ می‌خریم.»

— چطوری یک پوند [۴۵۳/۵ گرم] سبزی کاتریپیلار بخرم؟ این برای کلیه‌های خراب پدر تیان خوب است.

— آن سبزی پنج هزار دلار قیمت دارد! شما می‌توانید آن را خیلی ارزان‌تر در چین تهیه کنید. بگذارید به شما بگویم، می‌توانم برایتان پنج پوند [۲/۲۶ کیلوگرم] خیار دریایی خشک شده از نوع ژاپنی آن بخرم، این هم برای سلامت پدرشوهرم خوب است.

میفن با بی‌میلی قبول کرد. خیارهای دریایی حداکثر هر پوندش سیصد دلار بود. با وجود این وضعیت پسرش او را ترسانده بود. اگر تیان اعلام ورشکستگی می‌کرد، احتمالاً نمی‌توانست چیزی از این زوج جوان بگیرد، بنابراین بهتر بود که پول را بگیرد و برود. بدتر از همه این که اگر کانی در این شرایط تیان را ترک می‌کرد، ممکن بود دیوانه بشود. میفن عادت داشت درباره‌ی تیان به عنوان نمونه‌ی کامل موفقیت به همسایه‌ها و دوستان فخر بفروشد و هیچ وقت فکر نمی‌کرد که زندگی او تا این حد شکننده باشد که در یک روز فرو بریزد. تعجبی نداشت که مردم همیشه درباره‌ی استرس و ناامنی در آمریکا صحبت می‌کردند.

کانی با مهربانی گفت: «مادر، تا زمانی که رفتن شما را در فرودگاه نیستم نمی‌توانم آن کار را قبول کنم، در عین حال من باید به تیان هم کمک کنم تا

۱. Wisconsin ginseng، ریشه‌ی نوعی گیاه است که اشتهاآور، آرام‌بخش، مؤثر در درمان دیابت نوع

دوباره شروع کند.»

میفن گفت: «از این بابت ممنونم.»

آن شب کانی از تیان خواست تا برای خواب به اتاق خواب اصلی بیاید، ولی او قبول نکرد و گفت که آنها نباید از حالا به بعد موجب ناراحتی مادرش بشوند. احساس ناراحتی می‌کرد. می‌ترسید میفن تصمیمش را عوض کند. به یاد می‌آورد وقتی که چهارده سال پیش امتحان ورودی می‌داد، والدینش زیر یک چتر در باران ایستاده بودند و با یک ظرف ناهار، لیموناد و چند نارنگی که در دستمال پیچیده بودند منتظرش بودند. یک طرف شانه هر کدام از آنها خیس آب شده بود. او هیچ‌وقت نمی‌توانست صورت‌های مشتاق آنها را فراموش کند. موجی از حس حق‌شناسی او را به آستانه‌ی گریستن کشاند. اگر می‌توانست دوباره به راحتی با آنها صحبت کند، چقدر خوب بود.

سرگی ترنتیویچ سمیونف

این نویسنده در ۲۸ مارس ۱۸۶۸ در مسکو و در خانواده‌ای روستایی و فقیر به دنیا آمد. روستا را در ۱۱ سالگی به خاطر فقر رها کرد و ابتدا به کارگری در کارخانه و سپس به کار در یک چاپخانه پرداخت. داستان‌های لف تالستوی او را به ادبیات علاقمند و او در ۱۸۸۶ با تالستوی دیدار کرد. اولین داستانش «دو برادر» (۱۸۸۷) مورد تحسین تالستوی واقع شد.

در ۱۸۸۶ مجموعه داستان «داستان‌های روستاییان» را به چاپ رساند که تالستوی مقدمه‌ای بر آن نوشت.

در ۱۸۹۸ دومین مجموعه داستان خود، «مرگ دوشیزه» را نوشت.

سومین مجموعه‌اش با نام «نزدیک پرتگاه» در ۱۹۰۰ به چاپ رسید.

در سوم اکتبر ۱۹۲۲ به علت عقایدش به قتل رسید. مرگ وی بر دوستش

ماکسیم گورکی تأثیر عمیقی گذاشت.

خدمتکار

اس.تی سمیونف

I

گراسیم^۱ وقتی به مسکو برگشت که سخت‌ترین زمان برای پیدا کردن کار بود، کمی قبل از کریسمس، درست در شرایطی که هر مردی به هر نوع کار به درد نخوری هم که دارد به امید دریافت پاداش می‌چسبد. سه هفته، این جوانک روستایی بیپرده و سرگردان در جست‌وجو کار بود. پیش بستگان و دوستانی از اهل روستایش مانده بود و با وجود آنکه هنوز نیاز شدیدی پیدا نکرده بود ولی این مسأله که مردی جوان و قوی چون او باید بدون کار بگردد، دل‌سردش کرده بود.

گراسیم از دوران کودکی در مسکو زندگی کرده بود. وقتی هنوز فقط یک بچه بود، برای کار به آبجوسازی رفته و شوینده‌ی بطری شده بود. بعد به عنوان خدمتکاری معمولی در یک خانه مشغول کار شده بود. در دو سال گذشته برای

1. Grasim

یک تاجر کار می‌کرد و اگر برای خدمت سربازی به روستایش احضار نشده بود، هنوز آن شغل را داشت. به هر حال او به خدمت نرفت. روستا برایش خسته‌کننده بود، به زندگی بیرون شهر عادت نداشت. برای همین فکر کرد اگر در مسکو از بیکاری مگس هم پیراند بهتر از آن است که آنجا بماند.

پرسه زدن در خیابان‌ها برایش هر دقیقه بیشتر و بیشتر آزاردهنده می‌شد. از هیچ کوششی برای اینکه بتواند کاری برای خود دست و پا کند مضایقه نکرده بود. همه‌ی آشنایانش را در این رابطه به ستوه آورده بود، حتا جلو مردم را در خیابان گرفته و از آن‌ها درباره‌ی اینکه کاری سراغ دارند یا نه، سؤال کرده بود، که همه بی‌نتیجه بود.

بالاخره گراسیم نتوانست تحمل کند که بیش از این سربار دیگران باشد. بعضی از آن‌ها با آمدن او اذیت شده بودند و برخی دیگر هم از بداخلاقی اربابشان در این رابطه در عذاب بودند. مستأصل شده بود و نمی‌دانست چه کار باید انجام دهد. بعضی اوقات تمام روز را بدون آنکه چیزی بخورد، می‌گشت.

II

یک روز گراسیم سراغ یکی از دوستان روستایش رفت که در دورترین نقطه‌ی خارج مسکو نزدیک سوکلنیک^۱ زندگی می‌کرد. آن مرد سال‌ها بود که به عنوان کالسه‌چی به بازرگانی به نام شاروف^۲ خدمت می‌کرد. خودش را توی دل اربابش جا کرده بود و برای همین شاروف کاملاً به او اطمینان داشت و به روش‌های مختلف علاقه‌اش را به او نشان می‌داد. در اصل این چرب‌زبانی او بود که اطمینان اربابش را جلب کرده بود. خبرچینی همه‌ی خدمتکارها را می‌کرد و شاروف برای همین از او خوش‌اش می‌آمد.

1. Sokolnik

2. sharov

گراسیم به او نزدیک شد و احوالپرسی کرد. کالسکه‌چی با مهمانش برخورد خوبی داشت و از گراسیم با چای و خوردنی پذیرایی کرد و از او درباره‌ی اوضاع و احوالش پرسید.

گراسیم گفت: «خیلی بد، یگور دانیلیچ^۱، هفته‌هاست که نتوانسته‌ام کاری پیدا کنم.»

— از کارفرمایت خواستی تو را دوباره سر کارت برگرداند؟

— بله.

— دوباره تو را نمی‌خواهد؟

— آن شغل را به کس دیگری داده‌اند.

— درست است. شما جوان‌ها این جور هستید. همین طوری خدمتگزار کارفرمایان‌تان هستید و وقتی کارتان را ترک می‌کنید، پل‌های پشت سرتان را خراب می‌کنید. باید طوری به اربابان خدمت کنید که به شما زیاد فکر کند و وقتی دوباره برمی‌گردید، ردتان نکند بلکه کسی که جای شما را گرفته، مرخص کند.»

— چطور یک نفر می‌تواند چنین کاری بکند؟ این روزها که چنین کارفرمایانی پیدا نمی‌شود و ما هم که فرشته نیستیم.

— فایده‌ی زیاد حرف زدن چیست؟ بگذار فقط درباره‌ی خودم بگویم. اگر به هر دلیل مجبور شوم اینجا را ترک کنم و به خانه بروم، آقای شاروف در صورت برگشت من نه تنها بی‌هیچ صحبتی مرا قبول می‌کند، بلکه خوشحال هم می‌شود.

گراسیم سر به زیر، آنجا نشست. متوجه شد که دوستش دارد فخر می‌فروشد. به نظرش رسید که از او تمجید کند، گفت: «این موضوع را می‌دانم، ولی سخت می‌شود مردانی مثل تو یگور دانیلیچ پیدا کرد. تو اگر کارگر بیچاره‌ای بودی، اربابت دوازده سال تو را نگه نمی‌داشت.»

یگور لبخند زد. از تعریف و تمجید خوش‌اش می‌آمد.
گفت: «مسأله همین است. اگر مثل من زندگی و کار می‌کردی ماه‌ها بیکار
نبودی.»

گراسیم جوابی نداد. ارباب یگور احضارش کرد. به گراسیم گفت: «یک لحظه
صبر کن، الان برمی‌گردم.»
— خیلی خوب.

یگور برگشت و گفت، ظرف نیم ساعت باید اسب‌ها را زین کرده و برای
بردن اربابش به شهر آماده کند. پیمیش را روشن کرد و چند بار دور اتاق چرخید.
بعد جلو گراسیم ایستاد و گفت: «ببین پسر اگر بخواهی از اربابم می‌خواهم تو را
به عنوان خدمتکار اینجا قبول کند؟»
— او به کسی نیاز دارد؟

— یک نفر را داریم، ولی کارش خیلی خوب نیست. دارد پیر می‌شود و برایش
انجام کارها خیلی سخت است. خیلی شانس آوردیم که محله‌ی شلوغی نداریم و
پلیس به چیزهایی که در این وضع نگهداری می‌شوند، ایرادی نمی‌گیرد، چون
این پیرمرد نمی‌تواند اینجا را به حد لازم تمیز نگه دارد.

— آه، اگر می‌توانی پس لطفاً سفارش مرا بکن یگور دانیلیچ. تمام زندگی‌ام
برایت دعا می‌کنم. دیگر نمی‌توانم بیشتر از این بیکار بمانم.

— خیلی خوب، سفارشات را می‌کنم. فردا دوباره برگرد. فعلاً این ده کوپک^۱
را بگیر، ممکن است به درد بخورد.

— ممنون یگور دانیلیچ. پس سفارش مرا می‌کنی؟ خواهش می‌کنم این لطف
را در حق من بکن.

— بسیار خوب، سفارشات را می‌کنم.

گراسیم رفت و یگور اسب‌ها را آماده کرد. بعد لباس کالسکه‌چی خود را

۱. Kopek، سکه‌ای معادل ۱/۱۰۰ روبل روسیه. م

پوشید و به سمت در جلویی رفت. آقای شاروف از خانه بیرون آمد و سوار کالسکه شد و اسبها چهار نعل رفتند. کاری را که در شهر داشت، انجام داد و به خانه برگشت. یگور دید که اربابش سر حال است، پس به او گفت: «یگور فیودوریچ^۱، می‌خواهم خواهشی از شما بکنم.»

— چی هست؟

— مرد جوانی اهل روستای من اینجاست، پسر خوبی است و کاری ندارد.

— خوب؟

— می‌شود او را استخدام کنید؟

— برای چه کاری؟

— از او برای همه جور کاری در اینجا می‌توانید استفاده کنید.

— پس پولیکاریچ^۲ چی؟

— او به چه درد می‌خورد، دیگر وقتش است که او را مرخص کنید.

— این منصفانه نیست. او سال‌ها در خدمت من بوده است. نمی‌توانم

همین طوری بی‌هیچ دلیلی ردش کنم.

— فرض کنیم سال‌ها برای شما کار کرده است. او که مفتی کار نمی‌کرده،

در ازای کارش حقوق دریافت می‌کرده و مطمئناً چند دلاری هم برای دوران

پیری‌اش ذخیره کرده است.

— ذخیره! چطور می‌توانسته چنین کاری بکند؟ از چی؟ او که در دنیا تنها

نیست. زنی دارد که باید حمایتش کند و او هم خورد و خوراک می‌خواهد.

— زنش هم درآمد دارد، به عنوان نظافتچی روزانه کار می‌کند.

— تا حالا زیاد می‌توانسته درآورده باشد!

— چرا شما باید نگران پولیکاریچ و زنش باشید؟ راستش را بخواهید او

1. Yegor Fiodorych

2. Polikarpych

خدمتکار خیلی بیچاره‌ای است. چرا باید پولتان را به خاطر او دور بریزید؟ او هیچ وقت برف‌ها را به موقع پارو نمی‌کند یا هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهد و هر وقت هم که نوبت او می‌شود تا شب نگهبانی بدهد، حداقل ده بار حواس‌اش پرت می‌شود. شب‌ها برای او خیلی سرد است. یک روز می‌بینید که به خاطر او با پلیس دچار مشکل می‌شوید. بازرس محل سراغمان خواهد آمد و قابل قبول نیست که شما به خاطر پولیکاریبیچ جوابگو باشید.

— هنوز به نظرم خیلی سخت است. او پانزده سال در خدمتم بوده است و چنین برخوردی با او در سن پیری... گناه دارد.
— گناه! چرا، چه آزاری به او می‌رسانید؟ از گرسنگی نمی‌میرد. به نوانخانه می‌رود. برای او هم در کهنسالی بهتر است.

شاروف تصمیم خودش را گرفت و بالاخره گفت: «خیلی خوب. دوستت را بیاور اینجا ببینم چه کار می‌توانم بکنم.»

— آقا لطفاً قبولش کنید، برایش خیلی متأسفم. پسر خوبی است و مدت‌هاست که بیکار است. می‌دانم که کارش را خوب انجام می‌دهد و وفادارانه به شما خدمت می‌کند. اگر مجبور نبود خودش را برای خدمت سربازی معرفی کند کار قبلی‌اش را از دست نمی‌داد. اگر به این دلیل نبود اربابش نمی‌گذاشت که برود.

IV

روز بعد گراسیم دوباره آمد و پرسید: «خوب، توانستی کاری برای من انجام دهی؟»

— فکر کنم یک کاری انجام دادم. اول بیا چایی بخوریم بعد می‌رویم و اربابم را می‌بینیم.

حتا نوشیدن چای هم برای گراسیم دیگر اهمیتی نداشت. مشتاق بود نتیجه‌ی نهایی را بداند، ولی به اجبار برای رعایت ادب نسبت به میزبان دو

استکان چای نوشید. بعد پیش شاروف رفتند.

شاروف از گراسیم درباره‌ی محل زندگی قبلی‌اش و اینکه چه کاری می‌تواند انجام دهد، پرسید. سپس به او گفت که آماده است تا او را برای انجام کارهای مختلف استخدام کند و او باید روز بعد برگردد و آماده باشد تا کارش را شروع کند. گراسیم از اقبالی که به او رو کره بود تقریباً خشکش زده بود. این قدر خوشحال بود که پاهایش به سختی همراهی‌اش می‌کردند. به اتاق کالسکه‌چی رفت و یگور به او گفت: «خوب پسر جوان، حواست باشد که کارت را خوب انجام بدهی تا من به خاطر تو شرمنده نشوم. می‌دانی که ارباب‌ها چطوری هستند. اگر یک بار اشتباه کنی تا ابد دنبال این هستند که از تو ایرادی پیدا کنند و هیچ وقت آرامش نخواهی داشت.»

— نگران نباش یگور دانیلیچ.

— خوب... خوب.

گراسیم آنجا را ترک کرد، از حیاط رد شد تا از در اصلی خارج بشود. اتاق‌های پولیکارپیچ در حیاط قرار داشتند و نور وسیعی از پنجره‌ی آن‌ها در مسیر گراسیم می‌تابید. کنجکاو بود نگاهی به خانه‌ی آینده‌اش بیندازد، ولی شیشه‌ها یخ‌زده بودند و نمی‌شد نگاهی به درون انداخت، ولی می‌توانست صدای کسانی را که توی آنجا حرف می‌زدند، بشنود. صدای زنانه‌ای گفت: «حالا چه کار می‌کنیم؟»
مردی که بی‌شک پولیکارپیچ بود، جواب داد: «نمی‌دانم، نمی‌دانم. فکر می‌کنم گدایی می‌کنیم.»

زن گفت: «این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم. هیچ چیز دیگری برایمان باقی نمانده است. آه ما مردم بیچاره، چه زندگی نکبت‌باری داریم. هر روز از صبح زود تا آخر شب مرتب کار می‌کنیم و وقتی پیر می‌شویم، عذرمان را می‌خواهند!»

— چه کار می‌توانیم بکنیم؟ این یکی از ما نیست. ارزش ندارد که چیزی بگوییم. او فقط به فکر منافع خودش است.

— همه‌ی ارباب‌ها همین قدر بدجنس هستند. آن‌ها جز خودشان به هیچ کس فکر نمی‌کنند. متوجه نمی‌شوند که ما برای آن‌ها صادقانه و وفادارانه سال‌ها کار می‌کنیم و تمام توانمان را در خدمت آن‌ها می‌گذاریم. می‌ترسند یک سال ما را بیشتر نگاه دارند، با وجود آنکه ما همه‌ی توانمان را برای انجام کارهایشان به کار می‌بندیم. اگر به اندازه‌ی کافی قوی نباشیم، کنار گذاشته می‌شویم.

— بیشتر از آن که در این رابطه ارباب مستحق سرزنش باشد باید کالسکه‌چی‌اش را مقصر دانست. یگور دانیلیچ می‌خواهد که یک شغل خوب برای دوستش دست و پا کند.

— بله، او یک ابلیس است. می‌داند چطور زبانش را بچنبد. صبر کن، حیوان بددهن، خدمت می‌رسم. سراغ ارباب می‌روم و به او می‌گویم که چطور فریبش می‌دهد و یونجه‌ها و علوفه‌ها را می‌دزدد. این مطلب را می‌نویسم و ارباب می‌تواند بفهمد که چطور این یارو در مورد ما دروغ می‌گوید.

— نه پیرزن این گناه است.

— گناه؟ مگر چیزهایی که گفتم حقیقت ندارد؟ خوب می‌دانم که دارم چه می‌گویم و می‌خواهم مستقیم این را به ارباب بگویم. او باید با چشم‌های خودش ببیند. چرا که نه؟ در هر حال الان چه کار می‌توانیم انجام دهیم؟ می‌خواهیم برویم؟ او ما را نابود کرد، نابودمان کرد.

پیرزن زد زیر گریه. گراسیم همه‌ی آن مطالب را شنید، مثل خنجر در وجودش فرو رفت. متوجه شد که چه بلایی به سر آن‌ها آورده است و قلباً متأثر شد. مدتی آنجا ایستاد و غصه خورد. در افکارش غوطه‌ور بود، بعد برگشت و به اتاق کالسکه‌چی رفت.

— آه چیزی را فراموش کرده‌ای؟

من‌من‌کنان گفت: «نه یگور دانیلیچ.»

— آمدم... گوش کن... می‌خواهم از تو تشکر کنم، خیلی ممنونم... به خاطر نحوه‌ی برخوردت با من... و... و به خاطر زحمتی که برای من متقبل شدی...

ولی... نمی‌توانم این شغل را قبول کنم.

— چی؟!... این یعنی چی؟

— هیچی. من این شغل را نمی‌خواهم. خودم دنبال یک شغل دیگر می‌گردم.

یگور عصبانی شد: «فقط می‌خواستی مرا احمق جلوه بدهی، آره، تو احمق؟»

خیلی فروتنانه آمدی اینجا... سفارش مرا بکن، کاری برایم بکن... و حالا از قبول

کار سر باز می‌زنی، تو حقه‌باز، مرا بی‌آبرو کردی.»

گراسیم جوابی نداشت که بدهد. قرمز شد و چشم‌هایش را پایین انداخت.

یگور با بی‌اعتنایی پشتش را کرد و چیزی نگفت.

گراسیم آرام کلاهش را برداشت و اتاق کالسکه‌چی را ترک کرد. با سرعت از

حیاط رد شد، از در بیرون رفت و با عجله به طرف پایین خیابان رفت. احساس

خوشحالی و نشاط می‌کرد.

جان هویر آپدایک

سال ۱۹۳۲ در آمریکا به دنیا آمد و ژانویه ۲۰۰۹ درگذشت. علاقه‌ی مادرش به نویسندگی، تأثیر زیادی بر افکار و انگیزه‌های جان کوچک گذاشت. او که ابتدا قصد داشت کاریکاتورست شود، در دانشگاه‌های هاروارد در رشته‌ی زبان انگلیسی و همچنین هنر و در آکسفورد در رشته‌ی طراحی و هنرهای زیبا تحصیل کرد اما بعداً به نوشتن روی آورد. تقریباً شصت عنوان کتاب در زمینه‌های رمان، داستان کوتاه، شعر، نقد ادبی و هنری از این نویسنده‌ی بزرگ منتشر شده است و وی توانست ده‌ها جایزه‌ی ارزشمند را تصاحب کند. آپدایک که موفق به دریافت دکترای افتخاری ادبیات از دانشگاه هاروارد شد و سال‌ها نامزد دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات بود، برنده‌ی دو جایزه‌ی معتبر «پولیتزر»، دو جایزه‌ی «کتاب ملی آمریکا»، دو جایزه‌ی «أهنری»، دو جایزه‌ی «انجمن ملی منتقدان کتاب آمریکا»، جایزه‌ی «پن - ملامد»، مدال افتخار هنرهای ملی، جایزه‌ی «مجمع ملی منتقدان کتاب آمریکا»، جایزه‌ی ادبی «ریا»، مدال ملی علوم انسانی، مدال طلای «آکادمی هنر و ادبیات آمریکا» و چندین جایزه‌ی دیگر شده است. آپدایک معمولاً داستان‌هایی درباره‌ی دین، مرگ، تمایلات جنسی و ساختار فکری و اجتماعی طبقه‌ی متوسط جامعه می‌نوشت و هنر او این بود که در بیشتر داستان‌هایش این موضوعات را به هم می‌بافت و یک‌جا به خواننده

ارائه می‌کرد. بسیاری از منتقدان معتقدند، داستان‌های قدرتمند این نویسنده‌ی بزرگ بر فرهنگ، هنر و اندیشه آمریکایی‌ها و همچنین خوانندگان او در دیگر نقاط دنیا تأثیر باورنکردنی گذاشته است. این نویسنده، همچنین نقدهایی بر آثار بسیاری از نویسندگان مطرح دنیا نوشته و منتشر کرده و به عنوان یکی از برجسته‌ترین منتقدان عصر خود شناخته شده است. آپدایک همچنین در مصاحبه‌های زیادی درباره‌ی روش‌های داستان‌نویسی و همچنین حقوق بشر و دیگر موضوعات روز شرکت کرده است.

شبح

جان آبدایک

ظاهر زنی که جلو خانم میلفورد را گرفت تا سؤالی از او بپرسد، آقای میلفورد را متعجب کرد. هیجان و اضطراب نفس‌گیری در سؤالش وجود داشت: «به تازگی آرایشگاه رفته‌اید؟»

جین به سرعت خودش را به او نزدیک کرد و گفت: «نه هنوز.»

آن‌ها اعضای تور بیست و دو نفری بودند که توسط موزه‌ای برای بازدید از معابد جنوب هندوستان تدارک دیده شده بود و ظاهراً در این ماجراجویی همگی دوست و رفیق همدیگر به شمار می‌آمدند. سفرشان تازه شروع شده بود و خانم و آقای میلفورد هنوز با دیگر زوج‌های گروه کاملاً آشنا نشده بودند. در مهمانی‌یی که کنار استخر هتل برای آشنایی اعضای گروه ترتیب داده شده بود، هنری ارتباط بین این شبح روی پلکان را با مرد آراسته‌ی کوتاه قدی که بینی نوک تیزی داشت و کت ورزشی آبی رنگی پوشیده بود، تشخیص داد. هر دو با بی‌میلی حرکتی از خود نشان دادند. میلفورد حدس زد این زوج باید حدود چهل سال داشته باشند که در این صورت جوان‌ترین افراد گروه به شمار می‌آمدند، در حالی که میلفوردها در اوایل هفتاد سالگی پیرترین عضو گروه بودند. با وجود

تفاوتی که در سن، ثروت و طبقه [ی اجتماعی] داشتند در مقایسه با فشاری که از غربت این شبه قاره حس می‌کردند، کم‌اهمیت به نظر می‌رسید.

جین با کنار گذاشتن محافظه‌کاری همیشگی‌اش پرسید: «چطور بود؟»
میلفورد پیش از این هم بارها متوجه شده بود زمانی که صحبت از مسائل مربوط به زیبایی پیش می‌آید یک نوع رابطه‌ی صمیمانه و نزدیکی بین زنان شکل می‌گیرد. تا آن موقع همه را مثل اینکه با همدیگر خواهر باشند، یک جور دیده بود. به سرعت نفس‌نفس‌زنان جواب داد: «وحشتناک است. اصلاً متوجه موهای من نشد که خیلی فرفری هستند.»

این واژه را در دو سیلاب کشار ادا کرد: فر - فری. آن زن که کت ورزشی آبی به تنش خیلی خوب نشسته بود، کمی عجیب صحبت می‌کرد، لهجه نداشت، ولی هنگام صحبت حرکت لب‌هایش چندان محسوس نبود، گویی هر آنچه می‌گفت کمی او را به هیجان می‌آورد. میلفورد حالا که خوب نگاه کرده بود، متوجه شده بود که موهای قهوه‌ای رنگ آن زن به‌طور قابل توجهی فرفری بودند، به قدری پرپشت و فرمانند که انگار برای خارج کردن خود از گیره‌هایی که با طرح لاک‌پستی آن‌ها را روی سرش نگاه می‌داشتند، می‌جنگیدند.

میلفورد کمی پایین‌تر روی پلکان مارییچ ایستاده بود و در حالی که هر یک از پاهایش روی یکی از پله‌ها بود، نگاه این شبخ را چند لحظه پیش روی همین پلکان به یاد آورد. در این بین افراد گروه، آن‌ها که چندان ضعیف نبودند، ششصد و چهارده پله‌ای را که به تپه‌ی «ویندهایاگیری»^۱ منتهی می‌شد، بالا آمده بودند. در بالاترین نقطه‌ی این تپه مجسمه‌ی تاریخی «نماد مذهب جین»^۲،

۱. Vindhayagiri Hill، یکی از دو تپه‌ی مقدس در شهر سراوانا بلاگا در ایالت کارناتاکا هندوستان است. م

۲. در Jainism که یکی از مذاهب باستانی هندوستان است جینا (Jina) یا تیرتانکار (Tirthankar) کسی

است که با ریاضت به روشنفکری و کمال رسیده است. م

«باهوبالی»^۱ که نماد غول‌پیکر درایت و حقیقت است، قرار داشت. [به نظر می‌رسید این مجسمه] که روزها و ماه‌های بسیاری بی‌حرکت پابرجا مانده بود (آن‌گونه که افسانه‌ها حکایت می‌کرد) و برای همین تاک‌ها روی بدنش رشد کرده بودند. میلفورد همان ابتدای بالا رفتن از دیدن یکی از مردان مقدس «آیین برهنگی» که بی‌هیچ لباسی در حال بالا رفتن بود، شوکه شد. او در هر قدم برای به جا آوردن آداب، خواندن ذکر و تکان میجینندهای زنگوله‌دارش مکث می‌کرد. هیکلی کوتاه، قوی با شکمی برجسته داشت که کاملاً برهنه، چرب و قهوه‌ای رنگ بود و موهای خاکستری رنگ روی سینه و جاهای دیگر بدنش به چشم می‌خورد.

زشتی هیکل این مرد سالخورده، حال میلفورد را به هم زد. آیا این مرد می‌خواست تمام روز از این پله‌های مقدس بالا و پایین برود؟ آیا در قوانین هند، ممنوعیتی برای حضوری چنین در انکار عمومی وجود نداشت؟ یا در مکان‌های مقدس نظیر اینجا و در مجاورت این مجسمه‌ی غول‌پیکر برهنه این کار مجاز شمرده می‌شد؟ در حالی که ذهن میلفورد مشغول این سؤال‌ها شده بود، تماس گذر بدنی را از روی تنش احساس کرد. این احساس ناشی از برخورد زن نسبتاً جوانی بود که شلوار راحتی خاکی رنگ با کفش‌های دو سفید داشت و کلاه بیس‌بال زردش را به صورت کج طوری روی سرش گذاشته بود که انگار موهایش این‌قدر حجیم و فرفری است که زیر آنجا نمی‌گیرد. میلفورد که در حال نفس‌نفس زدن بود دید که او بدون هیچ تلاشی به سمت بالا حرکت می‌کرد و بین سایر زائرانی که به سمت «سراوانا بلگولا» بالا می‌رفتند، از نظر دور شد. وقتی میلفورد تمام راه را برای رسیدن به معبد بالای تپه برای دیدن مجسمه‌ی

۱. Bahubali، که به گماتشوارا نیز شهرت دارد، دومین فرزند از صد فرزند تیرتانکار اول، ریشابها و پادشاه پدانپور بود. این مجسمه‌ی غول‌پیکر یک پارچه‌ای ۱۷ متر طول دارد و در سراوانا ابلگولا در ۱۵۸ کیلومتری بانگالور در بالای تپه قرار دارد و از مراکز جین به شمار می‌آید که زائران زیادی دارد. م

سنگی، متقارن و آرامی که از نوک آنجا سربرآورده بود، طی کرد، اثری از آن زن به چشم نمی‌خورد.^۱

آن زن در نهایت با تأکید در حالی که لبانش از هم باز مانده بود، انگار که چیزی در مورد موی صاف او را متعجب کرده بود به جین گفت: «او نباید مشکلی با موهای شما داشته باشد چون خیلی صاف هستند.» بعد اضافه کرد: «دل‌م می‌خواست موهای صافی داشتم.» سپس دست خوش‌تراش و پوشیده از انگشترش را به سمت جین دراز کرد و گفت: «من لورنا هستم. لورنا بیلینگز.»

جین با خنده گفت: «می‌دانم من جین میلفورد هستم و این هم همسرم هنری است.» هنری در این فکر بود که جین دروغ می‌گفت یا واقعاً او را می‌شناخت. زنان اغلب برای مؤدب بودن یا سرهم کردن یک داستان دروغ می‌گفتند و جزییات آن‌ها را که مردان به فراموشی می‌سپردند، در خاطر نگه می‌داشتند. هنری اسم آن شبیح را فراموش کرده بود و در حالی که با هیجان دستان گرم و مرطوب او را در دست می‌گرفت تا حالت گیج و میبهوت خود را مخفی کند، گفت: «شما دیروز در پله‌هایی که به مجسمه‌ی جین ختم می‌شد از کنار من گذشتید. مثل باد رد شدید خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. حتماً باید از آمادگی جسمانی خوبی برخوردار باشید.»

— نه.

پاسخ اندیشمندان‌های بود که لورنا در حالی که برای اولین بار نگاهی به او می‌انداخت بی‌لبخند بر زبان آورد. چشمانش به طرز شگفت‌آوری کم‌رنگ و تقریباً عسلی بود.

— من فقط می‌خواستم هر چه زودتر تمامش کنم قبل از اینکه شجاعت‌م را

۱. اینجا نویسنده مجسمه‌ی ایستاده بر نوک تپه را به عروسک درون جعبه‌ی اسباب‌بازی تشبیه کرده است که با برداشتن در جعبه بیرون می‌پرد. این تشبیه به دلیل عدم همخوانی با مطلب در ترجمه حذف شده است. م

[برای بالا رفتن] از دست بدهم.

با رفتن آن زن با آن مدل موی وحشتناک میلفورد از همسرش پرسید: «تو واقعاً نام او را می‌دانستی؟» در واقع به نظر هنری موهای او خوب به نظر می‌رسید. با آن موهای فر فری که همیشه درهم می‌رفتند چطور یک آرایشگر می‌توانست اشتباه کند؟

جین گفت: «البته.»

— من به فهرستی که هنگام ثبت نام در این تور به ما دادند نگاهی انداختم تا اسامی را با افراد تطبیق دهم. هنری اگر بعضی کارها را انجام بدهی بیشتر از این سفر استفاده می‌بری.

جین در اوایل دهه بیست سالگی‌اش پیش از دیدار با هنری معلم مدرسه بود. او هنوز هم به خوبی به یاد می‌آورد که چگونه جین با هیکل لاغر، ظریف و چابکش که کاملاً برای همین کار ساخته شده بود، متناسب با سطحش، جلو کلاس دومی یا سومی‌ها می‌ایستاد و با صدای محکمش توجه دانش‌آموزان را جلب می‌کرد و در پایان هر کلاس با لبخند مهربان و دلپذیرش پاداش‌شان می‌داد. او بچه‌ها را به تعبیر خود برای آموزش بهتر تحت کنترل داشت؛ همان‌طور که الان هم می‌کوشید همسرش را در اختیار داشته باشد. گاهی اوقات وقتی هنری می‌خواست خودش را از شر یکی از سخنرانی‌های مفید و همیشگی جین و [تکرار] گذشته خلاص کند جلوی او را سد می‌کرد و با چشمان آبی‌اش به او زل می‌زد و با اصرار می‌گفت: «به من نگاه کن!»

به طنز می‌گفت که شوخی هم راه دیگر فرار از صحبت است: «من روش غرق شدن [در بحث و گفت‌وگو] را ترجیح می‌دهم، می‌گذارم همه‌ی حرف‌ها زده شود تا اینکه با حدس و گمان ذهن خودم را خراب کنم.»

جین با ناز گفت: «این خیلی احمقانه است.»

میلفورد در این فکر بود که او و شبح هر دو به تیپ او می‌خوردند. غیر از دو دختر بزرگشان حتا بچه‌های کوچک هنری و جین هم به سن بچه‌دار شدن

رسیده بودند، با وجود این آن حس غریزی همچنان در وجودش زنده بود. می‌خواست از این شیخ صاحب فرزند شود.

هیکل لورنا بیلینگز نه تنها ۳۰ سال جوان‌تر از جین بود، بلکه بسیار سفت و محکم‌تر بود. غیر از تحصیلکرده‌هایی چون میلفوردها که ساکن نیوانگلند^۱ بودند و با افراد بی‌ذوق و هوش راحت برخورد می‌کردند، تور بیشتر متشکل از نیویورکی‌های ساکن بخش شمال شرق بود. به نظر می‌رسید همه‌ی آن‌ها همدیگر را می‌شناسند انگار که آن کلان شهر روستایی بود از گردانندگان موزه‌ها و پنت هاوس‌ها و حرف و سخن‌های مربوط به آن‌ها و مریبان شخصی بدن‌سازی‌شان.

بیشتر گفت‌وگو بین زن‌ها به زبان اسپانیایی بود. یکی از مسائل عجیب این تور این بود که تعداد زیادی از همسران مردان گروه از آمریکای لاتین بودند. این سنت به جا مانده از جریانی بود که سال‌ها پیش در رابطه با به غنیمت گرفتن زنان رایج بود. لورنا یکی از آن‌ها بود. فرزند یک مهندس معدن ماجراجو آمریکایی و دختر یک بانکدار اهل شیلی. همین امر دلیل صحبت کردن جذاب و مصمم او بود. انگلیسی زبان مادری او نبود، زبان دلش بود. لورنا را در جوانی به مدارس آمریکایی فرستاده بودند و حالا زبان فراگرفته را به خوبی صحبت می‌کرد. حتا انگلیسی را با کمی لهجی نیویورکی صحبت می‌کرد. شوهرش هم با صدای تو دماغی، سریع او را تشویق می‌کرد.

ایان بیلینگز وکیل بود، وارث ثروتی نامشخص و به منابع قانونی متعددی دسترسی داشت و این همه به صحبت‌هایش اعتبار می‌بخشید. هر چه بیشتر از شروع سفر می‌گذشت و آشنایی‌ها بین افراد بیشتر می‌شد، میلفورد احساس آرامش بیشتری می‌کرد. در دیدارهایش با بیلینگز متوجه شده بود که او به خاطر

۱. New England، منطقه‌ای در شمال شرقی آمریکا که با اقیانوس اطلس، کانادا و ایالت نیویورک

پوست برافروخته و ظریفش، درست مثل کسی است که هر لحظه ممکن است دچار حمله‌ی قلبی شود. هم‌قد همسرش بود. در بلندی به همدیگر نزدیک بودند ولی کوتاه قدی ایان بیشتر به چشم می‌خورد. در گفت‌وگو با لورنا، میلفورد لاغر و بلندقد احساس می‌کرد خیلی درشت هیكل است. در واقع مثل این بود که روی تمثال «پایه‌های زمان» پروست^۱ قرار گرفته بود. اگر فکر می‌کرد، آن قدر پیر بود که می‌توانست جای پدر او باشد، ولی در جمع اعضای آن اتوبوس که مثل اتوبوس مدرسه بود و درگیر مشکلات آرام کردن اوضاع بین افرادی که عقب آن بودند و آن‌ها که جلو، نزدیک راهنمایان تور با دوز و کلک سعی می‌کردند رضایت و موافقت همه را جلب کنند، همه در واقع یک سن و سال داشتند.

روستاهای پر از گرد و خاک و مزارع سرسبز برنج از جلو پنجره‌ی اتوبوس می‌گذشتند. هر وقت اتوبوس می‌ایستاد، فروشندگان و گدایان دم در آن جمع می‌شدند. معبدها یکی بعد از دیگری در ذهن میلفورد در قالب راهروهایی دلگیر و کم‌نور شکل می‌گرفت که بوی غذاهای پیشکشی فاسد شده از آن به مشام می‌خورد، چون خدایان آن غذاها را نمی‌خوردند. در انتهای بعضی دالان‌های طولانی و تاریک، «لینگا»^۲ قرار داشت که با حلقه‌ی گل تزیین شده بود و آن را با روغن و کره [مخصوص هندی‌ها] چرب کرده بودند. در معابدی که خدمه زیاد داشتند موبدان با جامه‌های بلند، از لینگا محافظت می‌کردند و امیدوار به گردشگران خیره می‌شدند.

میلفورد چیز زیادی از مذهب هندو نمی‌دانست. او همیشه «ویشنو»^۳ و

۱. Marcel Proust، رمان‌نویس، منتقد و مقاله‌نویس فرانسوی (۱۸۷۱ - ۱۹۲۲) که به خاطر نوشتن داستان «در جست‌وجوی زمان گمشده» شهرت دارد. م

۲. Linga، یکی از نمادهای مذهب هندو که مربوط به شیواست و یکی از سه خدای اصلی هندوها به شمار می‌رود. م

۳. Vishnu، خدای اعظم در آیین ویشناوایت (vaishnavite) مبتنی بر پرستش ویشنو یکی از پنج شکل تجلی خداوند در هندوئیسم است. م

«شیوا»^۱ را با یکدیگر اشتباه می‌گرفت و متوجه تفاوت جزئی که در مدل موی آن‌ها وجود داشت، نمی‌شد.

مرتبه فراموش می‌کرد که لاکشمی^۲ زیبا، الهه‌ی ثروت و اقبال همسر که بود و همسر چه کسی پارواتی^۳، دورگا^۴، کالی^۵، دختر هیمالایا^۶، الهه‌ی نیرو، رفاه، تخریب و امیا بود که شمایل آن در حالی که پایش را بالا آورده بود با داستان متعدد در حلقه‌ی آتشی که به دور خود داشت، در حال رقصیدن بود. بین جین و ایان رفاقت و توافقی مثل دانش‌آموزان ممتاز برقرار شده بود که یادداشت‌های‌شان را با هم مقایسه می‌کردند و فهرست‌های خدایان اولیه و ثانویه و روابطشان و اسامی خیلی طولانی و فرار معابدی، که در شهرهای کثیف و پر سر و صدا قرار داشتند، از بر می‌کردند. شهرهایی پر از مغازه‌هایی که تک نفره اداره می‌شدند، با تعداد بی‌شمار گدایان و بچه‌های لاغر، خندان، امیدوار با پوست‌های قهوه‌ای رنگ که جملگی [صحنه‌هایی] دلخراش بودند.

در حالی که آن دو مشغول تطبیق اسامی همسران خدایان با یادداشت‌های‌شان بودند و هر یک با دانش کمی که از زبان هندی و سانسکریت داشت بر دیگری سبقت می‌جست، هنری و لورنا خودشان را از دید دیگران دور می‌کردند. با نگاه‌های غیرمستقیم و پوزخندهایشان در مورد مسائل جزئی و مختلف کارشناسی هنری می‌کردند. موضوعاتی از قبیل تقلید دقیق کارمندان و سرپیشخدمت‌های هندی از سبک [سلطنتی] انگلیسی، نشان دادن فخر و تکبر،

۱. Shiva، که به رودرا (Rudra) هم معروف است یکی از ابعاد تریمورتی (Trimurti) به حساب می‌آید.

تریمورتی مفهومی در هندوئیسم است. م

2. Lakshmi

3. Parvati

4. Durga

5. Kali

۶. Himalayas، رشته کوه هیمالیا که برای هندوها مامن خدایان است. م

نمایش یک رابطه‌ی معاشقه در کتیبه‌ی یک معبد متروکه، دسته گلی با گل‌های پژمرده در پایه‌ی زیارتگاهی دورافتاده که به پارواتی الهه‌ی باروری و زایش (بین خیلی چیزهای دیگر) منتهی می‌شد.

در اتاق‌های مخفی معابد بزرگ‌تر که به شکل غار خفاش بودند، موبدان بره‌مایی با چشمان دریده گردشگران را متبرک می‌کردند. گردشگران یاد می‌گرفتند که چطور کف دستانشان را به هم بگذارند و ناماسته^۱ [به تو تعظیم می‌کنم یا برای الوهیت وجودی تو که در وجود من نیز هست احترام قائلم] را بر زبان بیاورند و سرهایشان را خم کرده تا به اندازه‌ی یک نوک چاقو حنای روشن یا خاکستر روغنی وسط پیشانی‌شان دریافت کنند. میلفورد متوجه شد که لورنا تمام روز، آن نشان تازه را که مثل چشم سوم بالای دو چشم عسلی رنگش قرار داشت، حفظ کرده است. خیلی دوست داشت که متبرک شود. در یکی از معابد بزرگ‌تر و شلوغ‌تر به فیلی که با طناب بسته شده بود آموزش داده بودند تا با انتهای خرطومش که برای همین کار تعلیم دیده بود یک اسکناس بگیرد و آن را به عقب به دست مربی‌اش برساند و بعد سر خرطوم صورتی و سه قسمتی، مطیع و اسرارآمیز خود را برای لحظه‌ای نزدیک سر اهداکننده قرار دهد. هر وقت لورنا تسلیم این شرایط می‌شد چشمانش عابدانه بسته و کلاه قناری رنگ بیس‌بالش به سمت جلو روی موهای پرپشت فرفریش به طرز خاصی کج می‌شد. به باور میلفورد کلاه نقش بازدارنده را داشت ولی با همان چشمان باز و شاد بود که بعد از چنان تبرکی با شکایت به هنری گفت: «او به من تف کرد. درست روی صورتم!»

میلفورد برای تجربه‌ی حس متبرک شدن با فیل، خودش را به ازای ده روپیه که اسکناسی قرمز رنگ با تصویر گاندی بود، تسلیم کرد و روی سرش حسی

۱. Namaste، عبارتی برگرفته از هندونیسیم که برای سلام و تهنیت در جنوب آسیا، هند و نپال گفته

ناخوشایند همراه با سنگینی مالشی نه چندان زیاد احساس کرد که انگار از طرف خدایی پرمشغله صورت گرفته بود.

هنری نمی‌خواست خودش را به لورنا خیلی نزدیک کند. در آن سن و سال ترجیح می‌داد که از دور نظاره‌گر باشد و با توجه غیرمستقیم خود، او را در بر داشته باشد. لورنا از هیچ جهت به او شباهت نداشت. در یکی از موقعیت‌هایی که زوجها، مجردهای بیوه، یا آن‌ها که هم‌جنس‌باز بودند به‌طور معمول برای آشنایی بیشتر اعضای گروه با همدیگر سر سه وعده غذای روزانه جابه‌جا می‌شدند، میلفوردها و بیلینگرها سر یک میز شام نشستند. زوج جوان نمونه‌ی بارز ولخرجی بودند، چون هنگام گفت‌وگویشان جزییات مربوط به خانه‌های دیگرشان در ساوتهمپتون و دورست^۱، ورمونت^۲ بدون اشاره‌ی [مستقیم] به آپارتمانشان در میامی^۳ و سفرهای سالیانه‌شان به شیلی آشکار شد. با وجود آن که از نظر میلفوردها آن‌ها جوان بودند ولی آن‌قدر درایت داشتند که نگران پذیرش فرزندانشان در مدارس ممتاز روزانه و لیگ دانشگاه‌های آیوی^۴ باشند. با وجود شکایت‌های مسخره و بی‌خودشان نسبت به هزینه‌های سرسام‌آوری که هیئت مدیره‌ی نوکیسه‌ی آپارتمانشان به آن‌ها تحمیل می‌کرد و پول‌هایی که در قالب مالیات و امور خیریه در شهر نیویورک برای فقرایی که همه جا بودند از آن‌ها گرفته می‌شد، مثل روز روشن بود که چقدر ثروتمند هستند.

بیلینگرها اگر از هیچ خصوصیت اخلاقی خاصی برخوردار نبودند نسبت به سالخوردهگان ایالت‌های نیوانگلند خوب و با نزاکت برخورد می‌کردند. متوجه شد

1. Southampton and Dorset

2. Vermont

3. Miami

۴. Ivy League Colleges، لیگ دانشگاه‌های آیوی از معروف‌ترین گروه‌های دانشگاه‌های جهان است.

این گروه متشکل از ۸ دانشگاه پرآوازه است. م

لورنا در حضور همسرش شور و گرمای بیشتری پیدا می‌کند. وقتی شروع کرد به صحبت درباره‌ی نمایشنامه‌ها، مد، نمایشگاه‌های هنری و پیش کشیدن بحث‌های پیرامون معماری در منتهن، حرکت چشم‌ها و لحن صدایش تندتر شد. میلفورد متوجه شد لورنا کم‌کم فهمید که اطلاعات آن‌ها در این موارد تقریباً چیزی بیش از آنچه در «بوستون گلوب»^۱ منتشر شده بود، نبود. دهانش بسته شد و نگاهش حالت سردی و عدم اطمینانی را گرفت که زمانی، با آن غریبه‌ها را روی پلکان مخاطب قرار داده بود، ولی بعد با صدایی که کسی متوجه آن نشود، تصمیم گرفت از آنجا که میلفوردها از صحبت‌های او لذت می‌بردند به حرف زدن ادامه دهد.

هنری دید که بیلینگز با غروری تمام به همسرش اجازه می‌دهد تا هر جور که مایل است رفتار یا خودنمایی کند. موهای فرفری پرپشتش به نرمی چون فنر بالا و پایین می‌رفت، آن مختصر رسمیت و جدیتی که در نحوه‌ی انگلیسی صحبت کردنش وجود داشت جای خود را به لهجه‌ی تند و گستاخانه‌ی نیویورکی داد.

— مردم مرتب به ما می‌گویند که جاسپر^۲ فوق‌العاده است، اما شکی نیست که این از حماقت من است که مقالات او به نظرم جالب و منسجم نیامدند. ما هیچ‌یک از مقالات او را نداریم غیر از چند نسخه‌ای که ایان هنگام تنظیم مقالات بر حسب حروف الفبا و شماره‌گذاری، برداشته بود. بوترو^۳ را می‌توان با او مقایسه کرد که به تازگی مجموعه‌ی بی‌نظیری از نقاشی‌هایش را در مورد وحشیگری آمریکایی‌ها در زندان ابوغریب^۴ به پایان رسانده است. آن‌ها را واقعاً

۱. The Boston Globe، روزنامه‌ی آمریکایی که در بوستون ماساچوست منتشر می‌شود. م

۲. Jasper، مجموعه مقالات انتقادی درباره‌ی هنر آمریکا - بریتانیا که توسط گروهی از تئوریسین‌های شاخص معاصر به رشته‌ی تحریر درآمده است. م

۳. Fernando Botero Angulo، هنرمند نقاش و مجسمه‌ساز کلمبیایی. م

۴. Abu Ghraib، زندان مرکزی بغداد. م

باید در ردیف مجموعه‌ی هشتاد تایی عکس‌های چاپی^۱ «گویا»^۲ قرار دارد. وقتی اسپانیایی حرف زد شخصیت واقعی او بیشتر نمایان شد. صدایش بم‌تر، لرزان‌تر و نیشدارتر از قبل بود. بیلینگز عینک بدون قاب خود را دوباره روی بینی نوک‌تیز و کشیده‌اش تنظیم کرد. او بیشتر از لورنا از باورهای محافظه‌کارانه‌ای که خارج منهن متداول بود، اطلاع داشت و می‌دانست که عبارتی نظیر «وحشیگری آمریکایی‌ها» می‌تواند چه خشم و نفرتی را به وجود آورد. تقریباً خیلی آرام گلوش را صاف کرد. همسرش متوجه این حرکت شد و لبانش نگاه‌های بی‌روح آنان را دریافت و به آرامی موضوع صحبت را عوض کرد: «هیچ‌وقت پیش آمده که در شهری باشید که از بالا تا پایین بلوار «پارک اونیو»^۳ آن پر از مجسمه‌های برنزی بزرگ و چاق بوترو باشد؟ آن مرکز شلوغ هیچ‌وقت حتا در فصل لاله‌ها نیز زیبا به نظر نمی‌رسد. درخشش آن مجسمه‌ها زیر نور خورشید، نمی‌دانم لغت مناسبی هست یا نه؟ آن‌ها با شکوه و مسخره بودند در واقع همه‌ی صفت‌ها را یکجا داشتند!» میلفورد گفت: «عالی بود.» در واقع منظورش کل صحبت‌های او بود.

چین به سردی میان صحبت آن‌ها پرید و گفت: «من هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده‌ام. اُه عزیزم ولی باید جایی درباره‌شان خوانده باشم. کجا بود هنری؟ مجله‌ی تایم؟ اما من هیچ‌وقت تایم نمی‌خوانم، این‌طور نیست، جز وقتی که در مطب دندانپزشکی هستم.» بعد در حالی که متوجه نارضایتی همسرش از مداخله در صحبت آن دو شده بود، اضافه کرد: «عجب دهاتی‌هایی هستیم.»

۱. Los desastres de la Guerra، مجموعه‌ی ۸۰ تایی عکس‌های گویا که ۲۵ سال بعد از مرگ او منتشر شد. م

۲. Francisco Jose de Goya Lucientes، نقاش اسپانیایی. م

۳. Park Avenue، بلوار عریضی که از شمال به جنوب در بخش منهن شهر نیویورک کشیده شده است. م

بعد از آن وقتی میلفوردها تنها شدند جین گفت: «آن‌ها خیلی با ما خوب کنار آمدند.»

میلفورد گفت: «من جذب چهره‌ی همسرش شدم. خیلی جزئی شبیه یکی از آن چهره‌های شادی است که نمی‌شود چیزی درباره‌شان حدس زد.»
— او یک وکیل است عزیزم.

میلفورد در گذشته استاد آمار و احتمالات در یک مدرسه‌ی بازرگانی کوچک ولی سطح بالا در ولزلی^۱ بود. این مسأله باعث حیرت او می‌شد که چطور بعد از بازنشستگی موضوعی که پیش از این مجبور به تدریس آن در کلاس به دست‌اندرکاران آینده‌ی این عرصه بود دیگر برایش چندان اهمیتی نداشت. دوران تدریس‌اش پرمسئولیت بود و حالا به نظر می‌رسید که سفرش هم همین وضعیت را داشت. عجایب جهان به نظرش خسته‌کننده می‌رسید و در مقابل جمعیت پرسر و صدایی که به دیدنشان می‌آمدند، مستأصل بود.

سخنران اصلی تور هم به نظر می‌رسید دو هفته بعد از فریاد زدن برای اینکه صدایش را بین انعکاس هیاهو معابد و سرگرمی‌های پراکنده‌ی موزه‌ها به گوش اعضای توی برساند، کم‌کم علاقه‌اش را از دست داده و منتظر تور بعدیش، دیدار از قلعه‌های آلمان، بود. مسافران با تجربه‌ی گروه به میلفوردها توضیح دادند که همه چیز روی رودخانه‌ی راین ساده‌تر و مرتب‌تر است. آنجا در کابین‌تان روی قایق می‌مانید، جای اینکه مجبور باشید سراسر جنوب هندوستان را با اتوبوس طی کنید و مرتب بارتان را ببندید و باز کنید.

با تحلیل رفتن انرژی راهنمای تور، شانتا سابولاکشمی^۲ دستیار بومی‌اش که زنی کوتاه و سیه چهره اهل مادورایی^۳ و از طبقه‌ی اجتماعی مبارزان [از طبقات

۱. Wellesley، شهری در بخش نورفولک ماساچوست. م

2. Shanta Subbulakshmi

۳. Madurai، یکی از قدیمی‌ترین شهرهای هندوستان. م

اجتماعی هندوها] بود، میکروفون را در اتوبوس به دست گرفت و با جذابیت و فصاحت خاصی شروع کرد به صحبت درباره‌ی تصمیم غیرعادی والدینش برای ادامه‌ی تحصیل او و مراسم پر زرق و برق (آموزش اولیه‌ی برخی آداب، دیدارهای رسمی و جدایی عروس و داماد) ازدواج از پیش ترتیب داده شده‌اش، کرد. او در مورد وضعیت جاده‌های «تامیل نادو»^۱ در دوران بچگی‌اش گفت که پیش از احداث شهرک‌های صنعتی و برنامه‌ی بی‌رحمانه‌ی عریض کردن آن جاده‌های خاکی و پرچاله چوله، سراسر پوشیده از مزارع سبزرنگ برنج بودند. او حقانیت هندوئیسم را طوری ثابت کرد که میلفورد هرگز نشنیده بود. شانتا با لحن جدی و موزون توضیح داد: «برخلاف بودائیسیم و کاتولیک در مسیحیت، هندوئیسم معتقد بر به کمال رسیدن راهبان تارک دنیا نیست. این مذهب می‌آموزد که زندگی مراحل مختلفی دارد و هر مرحله از تقدس برخوردار است. در این مذهب آمده است که تمایلات جنسی و کار بخشی از زندگی هستند. یک مرد با کار به خانواده و جامعه‌اش خدمت می‌کند و در آخرین مرحله از زندگی‌اش این اجازه را دارد که خانواده و شغلش را رها کند و به جست‌وجو خدا و مفهوم غائی زندگی برآید. اما مراتب میانی هم یک مرحله دنیوی هستند، مقدس به شمار می‌آیند. [هندوئیسم] به این ترتیب مفهوم کامل زندگی را بیان می‌کند. در حالی که بودائیسیم ترک دنیا و انزوا را می‌آموزد.

هندوئیسم از قدیمی‌ترین مذاهب است که هنوز هم پیروان بسیار دارد. از طرفی در زمره‌ی به‌روزترین مذاهب است که هیچ چیز برای آن بیگانه نیست. هیچ هندویی وجود ندارد که از اعتقاد خود برگشته باشد. حتا فیزیکدانان ذرات و برنامه‌نویسان کامپیوتر هم هندوهای خوبی هستند.»

شانتا به زنان تور کمک کرد تا ساری^۲های خود را برای مهمانی خداحافظی

۱. Tamil Nado، یک از ۲۸ ایالت هندوستان است. م

۲. Sari، لباس زنان هند. م

به تن کنند. این ساری‌ها در یک برنامه‌ی خرید کوتاه و فشرده در مسیری که با اتوبوس می‌رفتند (مسیری در طول ساحلی که بعد از سونامی سال گذشته مثل صحرا خشک و برهوت بود) و در راه معابد بزرگ و متروکه، راه‌های پرپیچ و خم و تاریک که با مجموعه‌ای از خدایان رنگارنگ (هرمی از خدایان، خدایی بعد از خدایی دیگر) با چشمان برآمده و زبان‌های بیرون زده و دستان متعدد که نمایانگر انرژی الهی بودند، تهیه شده بود. جین که در زمره‌ی مقتصدان نیوانگلند به شمار می‌آمد با ارائه‌ی این دلیل که موقعیت دیگری برای پوشیدن ساری پیش نخواهد آمد (از خریدن آن امتناع کرده بود) با بهترین کت و شلواری که داشت [در جمع] ظاهر شد. او گفت: «این لباس‌ها را مردم از سر هیجان جایی که هستند، می‌خرند. این‌ها در دنیای واقعی جلف و آشغال به نظر می‌رسند و می‌افتند گوشه‌ی کمد و خاک می‌خورند.»

خانم‌های ثروتمند اهل نیویورک ساری‌ها را پوشیدند. پارچه‌های ابریشمی و ساتن ساری‌ها زیر نور آتش مشعل‌ها می‌درخشید. آن‌ها با صداهای سرشار از هیجانشان به زبان اسپانیایی زیر درختان نخل از همدیگر تعریف می‌کردند. «کوا بونیتا»^۱. «تو ارس اونا ایندیا ان ور داد!»^۲

اما در واقع این لباس‌ها به اکثر آن‌ها خیلی نمی‌آمد؛ آن‌ها که لاغر و رو مد بودند در این لباس‌ها استخوانی و مردنی به نظر می‌رسیدند، آن‌ها که گوشتی و چاق‌تر بودند در پیچ و تاب ساری‌ها معذب بودند و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است لباس از تن‌شان بیفتد. میلفورد فکر نمی‌کرد لباسی که از یک تاپ و چند متر پارچه تشکیل شده، نتواند کسی را ببوشاند ولی این زن‌ها زیر نور مشعل شبیه گروهی از مهمانان هتل بودند که با به صدا در آمدن زنگ خطر با چنگ زدن به چند ملافه برای پوشاندن بدن‌شان خودشان را به خیابان رسانده‌اند.

۱. Que bonita، چقدر قشنگ است. م

۲. Tu eres Una India En verdad!، واقعاً مثل هندی‌ها شدی.

غیر از لورنا: از دید میلفورد این زن مو فرفری اهل آمریکای لاتین که آمریکایی شده بود، انگار برای پوشیدن ساری یا حداقل این نوع خاص آن به دنیا آمده بود. حاشیه‌ی کم‌رنگی دورتادور طرح قرمز و مبهم ساری او را که زیر سوسو نور شبیه اثر انگشت سرخ رنگی بود، در بر گرفته بود. چشمانش تقریباً طلایی به نظر می‌رسید. میلفورد نزدیکش رفت و می‌خواست چیز خوشایندی بگوید و از لباس او تعریف کند، ولی وقتی دید که چطور لورنا با نوعی راحتی و در عین حال به شکلی که جلف نبود در چین و تاب‌های لباس، زیبایی‌های بدن خودش را همچون باسن پهن، شکم تخت و شانه‌های قوی‌اش به نمایش گذاشته است، زبانش بند آمد. با صدایی گرفته و نامشخص گفت: «فوق‌العاده است.»

لورنا با این نوع نمایش جدید از زیبایی‌اش به نظر معذب و هیجان‌زده می‌رسید. شانه‌هایش به حالت تدافعی به جلو خم شده بود و به همان صورت که نیویورکی‌ها ابراز نارضایتی و ناراحتی می‌کنند، پرسید: «خوستان می‌آید؟»
صدای میلفورد دوباره قوت و نرمی خودش را بازیافت و گفت: «به نظر من خیلی زیباست.» بعد به شوخی به اسپانیایی گفت: «عالی است.»

میلفورد می‌خواست از کنار او رد شود و لورنا را با دوستان آپر ایست ساید^۱ خودش رها کند که [لورنا] با یک قدم احتمالاً اشتباهی روی چمن‌هایی که نرم نبودند، در کنار میلفورد قرار گرفت و راهش را بست. درست همان کاری که بعضی وقت‌ها جین برای اینکه بگوید به من نگاه کن! می‌کرد. لورنا پرسید: «شما و جین هیچ وقت نیویورک بودید؟» میلفورد که می‌خواست از دست این شبح فرار کند گفت: «پیش از این به آنجا می‌رفتیم ولی این روزها تقریباً اصلاً به نیویورک نمی‌رویم.»

نور مشعل‌های خداحافظی آن شب تمام وجودش را در بر گرفته بود، میلفورد

۱. Upper East Side، منطقه‌ای در منهن شهر نیویورک. م

دَمَر کنار همسرش که خوابیده بود، دراز کشید. آن موقع احساس کرد که دوباره بدنش با بدن لورنا برخورد کرد. چند شب پیش تمام اعضای گروه غیر از پیرها و ضعیف‌ها به معبد بزرگی در شهر برده شده بودند، جایی که هر شب گروهی از موبدان با سینه‌های برهنه و عرق‌ریزان مجسمه‌ی برنزی کوچکی را از پارواتی که با گل تزیین شده بود از جایگاه و از بین راهروهای معبد حمل می‌کردند تا شب را تا صبح با همسرش شیوا بگذرانند. آن مجسمه‌ی برنزی که حدود یک سوم اندازه‌ی واقعی بود در یک کجاوه‌ی پرده‌دار حمل می‌شد. به همین دلیل هیچ‌کس جز چهار موبد برهمایی که چوب‌های حمل کجاوه را بر دوش می‌کشیدند، چیزی نمی‌دید. سایر موبدان هم با طبل و فریاد و ایجاد صداهای ترسناک در اجرای مراسم شرکت می‌کردند. موبدان تقریباً می‌دویدند و فقط برای خواندن ترانه‌ای عاشقانه برای الهه‌های نامرئی می‌ایستادند. و ترومپت با چنان شور و لذتی زده می‌شد که ناخودآگاه میلفورد را به یاد موسیقی جاز امروزی انداخت. یک گروه پرسر و صدا از گردشگرانی که دنبال حس گرفتن [از موقعیت] بودند همراه هندوهای خداجو هنگام مراحل بیدار شدن که باید سریع انجام می‌گرفت، محکم به همدیگر برخورد کردند. چراغ‌های چشمک زن کماکان روشن و خاموش می‌شدند و ایان بیلینگز در حالی که دستش را مثل مجسمه‌ی آزادی بالا برده بود، مشغول فیلم گرفتن از وقایع با یک دوربین دیجیتال بود که صفحه‌ی پرحرارت آن تصویرگر چیزی بود که دوربین می‌دید. صحنه‌هایی از بدن‌ها و سرهایی که بالا و پایین می‌رفت، کجاوه‌ی پردار و مهم‌تر از همه این مجموعه‌ی ترس‌آور، محلی را نشان می‌داد که او و همسرش قرار داشتند.

میلفورد به دلیل ترس و کهولت با فاصله آن‌ها را دنبال می‌کرد ولی بلندی قدش به او این امکان را می‌داد تا زمانی که برنامه‌ها متوقف و سر و صداها و فریادها برای تجدید میثاق ماورائی بلند می‌شود، چهره‌های بی‌روح و عرق کرده‌ی موبدان را در حال چرخیدن ببیند. یکی از آن‌ها به‌طور عجیبی خوب به نظر می‌رسید. چهره‌اش را درهم کشیده بود و زیرچشمی از بین دود

خوشبوکننده‌ها شکاکانه نگاه می‌کرد. شاید هم تغییر آیین داده بود. مسأله این بود که بین بیش از صدها میلیون پیرو منزوی هندوئیسم کسی که تغییر آیین دهد، جایگاهی ندارد. مراسم بعد از آخرین وقفه‌ی پرسر و صدا در مسیر راهرویی که به جایگاه شیوا منتهی می‌شد و غیر هندوها اجازه‌ی ورود به آن را نداشتند، ادامه پیدا کرد. میلفورد هوشیار و در آستانه‌ی مرگ، دید این مسأله از نقطه نظر دنیوی و معنوی حقیقت دارد. یک جسم، جسم دیگر را ستایش می‌کند و شیواها و پارواتی‌ها بین وقایع و مراسم درهم و مبهم به همدیگر می‌پیوندند. او از اینکه طعم شیرین و احمقانه‌ی این جاذبه را دوباره تجربه کرده بود، احساس خوشحالی می‌کرد. بعد در قالب سایه‌ای تاریک روی او دراز کشید. دقیقاً اندازه‌اش بود، چون آنچه بر آن دراز کشیده بود، چیزی جز بدنش در قبر نبود.

فیودور سولوگاب

فیودور سولوگاب (۱۸۶۳-۱۹۲۷) شاعر، نویسنده و نمایشنامه‌نویس روسی است. وی نخستین نویسنده‌ای بود که ناخوشی، درد و رنج و عناصر بدبینی را که جزیی از شاخصه‌های ادبیات و فلسفه‌ی اروپا است، وارد نثر روسیه کرد. رمان، داستان کوتاه و نمایشنامه‌های بسیاری از او به چاپ رسیده است. مجموعه آثار او بین سال‌های ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۱ در ۱۲ جلد منتشر شد و در ۱۹۱۱ سی مقاله و یادداشت انتقادی در یک جلد از او به چاپ رسید. اشعار سولوگاب همچون رمان‌های او به دلیل سادگی فریبنده‌ای که دارد، بسیار مورد توجه است و برخی از نظر قالب آن‌ها را شبیه اشعار پوشکین (از بزرگترین شاعران روسیه و بنیانگذار ادبیات مدرن این کشور) می‌دانند.

قایم باشک

فیودور سولوگاب

همه چیز در اتاق لیلیچکا^۱ خوب، زیبا و شاد بود. مادر لیلیچکا عاشق صدای شیرینش بود. لیلیچکا بچه‌ی تو دل برویی بود. هیچ‌وقت بچه‌ای به این شیرینی نبوده و نخواهد بود. سرافیما الکساندرونا^۲، مادر لیلیچکا در این مورد مطمئن بود. چشم‌های لیلیچکا درشت و سیاه بود و گونه‌هایش گلگون و لبانش برای بوسه و خنده ساخته شده بود. ولی این جذابیت‌ها نبود که مادرش را سرشار لذت می‌کرد. لیلیچکا تنها فرزند مادرش بود. برای همین هم هر حرکت او مادرش را افسون می‌کرد. برای او سعادت بزرگی بود که لیلیچکا را روی زانوهایش بگذارد و نوازش‌اش کند؛ آن دختر کوچولو را بین دستانش احساس کند، موجودی سرزنده و بانشاط مثل یک پرنده‌ی کوچک. حقیقت را بخواهید سرافیما الکساندرونا تنها اینجا احساس شادی می‌کرد. رابطه‌اش با همسرش سرد شده بود. شاید به این دلیل که همسرش دوست داشت سردمزاج باشد. عاشق نوشیدنی سرد و تنفس هوای سرد بود. همیشه سرحال و خونسرد، لبخندی یخزده بر لب داشت. از هر جا

1. lelechka

2. Serafima Aleksandrone

می‌گذشت انگار جریان سردی در هوا به حرکت درمی‌آمد.

نسلتیف‌ها^۳، سرگی مودستویچ^۴ و سرافیما الکساندرونا بدون عشق یا حساب کتابی، تنها به این دلیل که یک امر پذیرفته شده بود، با هم ازدواج کردند. او مردی ۳۵ ساله و سرافیما زنی ۲۵ ساله بود، هر دو در یک طبقه‌ی اجتماعی و خوب بزرگ شده بودند. سرگی وقت زن گرفتنش رسیده بود، او هم زمان شوهر کردنش بود (به همین دلیل با هم ازدواج کردند).

(در آغاز) حتا به نظر سرافیما می‌رسید که عاشق همسر آینده‌اش است و این مسأله او را خوشحال می‌کرد. خوش تیپ و با ادب بود. همیشه از چشمان باهوش خاکستری‌اش متانت می‌بارید و وظایفش را در دوران نامزدی در کمال نجابت بی‌هیچ عیب و نقصی انجام می‌داد. عروس هم خوش‌سینما، بلند قد و چشمان و موهایی سیاه رنگ داشت. محبوب ولی بسیار مبادی آداب بود. دنبال جهاز سرافیما نبود، البته از دانستن اینکه او هم اموالی دارد، خوشحال شد. خودش ارتباطاتی داشت و همسرش هم از آدم‌های خوب و با نفوذ بود. این مسأله در یک فرصت مناسب می‌توانست به درد بخورد.

نسلتیف که همیشه بی‌عیب و نقص، مبادی آداب بود نه خیلی سریع به موقعیت فعلی‌اش رسیده بود که کسی به او حسادت کند و نه آن‌قدر دیر که باعث حسادت او به کسی شود؛ همه چیز در مکان و زمان مناسب پیش آمده بود. بعد از ازدواجشان هیچ رفتاری از سرگی مودستویچ سر نزنده بود که ذهنیت همسرش را نسبت به او منفی کند. بعد وقتی او باردار شد، سرگی مودستویچ روابط غیر جدی و موقتی با زنان دیگر برقرار کرد. سرافیما الکساندرونا متوجه این مسأله شد و با وجود آنکه برای خودش هم تعجب‌آور بود، از این موضوع خیلی ناراحت نشد. طوری بی‌صبرانه انتظار نوزادش را می‌کشید که هیچ احساس دیگری در او مجال رشد نداشت. دختر کوچولو به دنیا آمد، سرافیما الکساندرونا

3. Neslteyev

4. Sergej Modestovich

خودش را وقف او کرد.

اوایل عادت داشت با شور و حرارت، تمام جزئیات جالب مربوط به لیلیچکا را برای همسرش تعریف کند، ولی خیلی زود متوجه شد او بدون ذره‌ای علاقه و فقط از روی ادب به صحبت‌هایش گوش می‌دهد. سرافیما الکساندرونا از او بیشتر و بیشتر فاصله می‌گرفت. او دختر کوچولوش را چنان عاشقانه دوست داشت که زنان ناآگاه و غرق عشق شوهرانشان این فرصت را به آن‌ها می‌دهند که معشوقه‌های جوان داشته باشند.

«ماموچکا^۱، برویم پری‌آتکی^۲ (قایم باشک) بازی کنیم...» این کلمه را لیلیچکا در حالی گفت که حرف «ر» را مثل «ل» ادا می‌کرد و در نتیجه آن کلمه به صورت پلی‌آتکی شنیده می‌شد.

این شکل حرف زدن جالب لیلیچکا همیشه الکساندرونا را با شور و حرارت به خنده می‌انداخت. سپس در حالی که پاهای چاقالو کوچکش را روی فرش می‌کوبید، می‌دوید و خودش را پشت پرده نزدیک تخت‌خوابش پنهان می‌کرد. بعد با صدای شیرین و شاد خودش در حالی که یک چشمی شیطنت‌وار نگاه می‌کرد، داد می‌زد: «قایم شو، ماموچکا!»

مادر در حالی که دنبال لیلیچکا می‌گشت و وانمود می‌کرد که او را نمی‌بیند، می‌گفت: «دختر کوچولو من کجاست؟» و لیلیچکا از جایی که پنهان شده بود، می‌زد زیر خنده، بعد کمی با فاصله بیرون می‌آمد و مادرش که انگار تازه چشمش به او افتاده بود شانه‌های کوچولوش را می‌گرفت و با خوشحالی می‌گفت: «لیلیچکای من اینجاست!» لیلیچکا با شادی بی‌حد و حصری می‌خندید. سرش نزدیک زانوهای مادرش بود و تمام وجودش با دستان سفید مادرش نوازش می‌شد. چشمان مادرش از شور و احساس می‌درخشید. وقتی دست از خندیدن برمی‌داشت، می‌گفت: «حالا ماموچکا نوبت شماست که قایم بشوید.» مادرش

۱. Mamochka، یک داستان قدیمی روسی که در آن یک دختر روستایی دنبال مادرش می‌گردد. م

می‌رفت که قایم شود. لیلیچکا برمی‌گشت و وانمود می‌کرد که نگاه نمی‌کند، ولی دزدکی تمام وقت ماموچکایش را نگاه می‌کرد. مادر پشت کمد قایم می‌شد و داد می‌زد: قایم شدم، دختر کوچولو!»

لیلیچکا دور اتاق می‌گشت و به هر گوشه‌ای سرک می‌کشید و سعی می‌کرد مثل کاری که مادرش کرده بود وانمود کند که دارد دنبال او می‌گردد، در حالی که تمام مدت می‌دانست ماموچکایش کجا ایستاده است.

لیلیچکا می‌پرسید: «ماموچکای من کجاست؟، اینجا نیست، اینجا نیست.» و همان‌طور که از این گوشه به آن گوشه می‌رفت این جمله را تکرار می‌کرد.

مادرش درحالی‌که نفس‌اش را حبس کرده، سرش را به دیوار چسبانده و موهایش به هم ریخته بود، ایستاده بود. لبخندی حاکی از شادی بر لبان قرمزش نقش بست. فدوسیا، پرستار آنجا زنی، خوش‌سیما و کمی احمق بود. همان‌طور که به خانم اربابش در آن وضعیت نگاه می‌کرد می‌خندید، چون از نظر او، وظیفه‌ای نداشت که نسبت به چنین رفتارهایی اعتراض کند. با خودش فکر کرد: «این مادر خودش درست مثل یک بچه است. ببینید چقدر هیچان‌زده است.»

لیلیچکا به جایی که مادرش ایستاده بود، نزدیک‌تر می‌شد، هر چه بیشتر از بازی لذت می‌برد، مادرش بیشتر خوشحال می‌شد. قلبش سریع می‌زد و بیشتر خودش را به دیوار می‌چسباند و موهایش هم به هم ریخته‌تر می‌شد. لیلیچکا ناگهان نگاهی به جایی که مادرش ایستاده بود، انداخت و با شادی جیغ کشید. بعد با خوشحالی با صدای بلند داد زد: «پیدا کردم...» کلمات را طوری تلفظ می‌کرد که دوباره باعث خوشحالی مادرش شد.

دست مادرش را کشید و آورد وسط اتاق، آن‌ها شاد و خندان بودند. لیلیچکا دوباره سرش را بین زانوهای مادرش پنهان می‌کرد و بی‌وقفه نوک زبانی صحبت می‌کرد، کلمات کوتاه و شیرینی که او ادا می‌کرد خیلی جالب و در همین حال عجیب بودند.

سرگی مودستویچ در این لحظه داشت به سمت اتاق بچه می‌آمد. از لای در نیمه باز صدای خنده و فریادهای شادی، جیغ و داد بازی را می‌شنید. در حالی که لبخند سرد و مهربانش را بر لب داشت وارد اتاق شد. لباس پوشیدنش بی‌عیب و نقص بود و به نظر سرحال و شق و رق می‌آمد. حسی از تمیزی، شادابی و سردی، اطراف خود به وجود می‌آورد. وسط یک بازی پر جنب و جوش وارد شد و سردی، او همه را دستپاچه کرد. حتا فدوسیا هم آن لحظه، هم برای خانمش و هم برای خودش [از آن وضعیت] احساس شرمندگی کرد.

الکساندرنا بلافاصله آرام و سرد شد و این حس به آن دختر کوچولو هم منتقل شد. لیلیچکا دست از خنده برداشت و جای آن به آرامی و پرمعنی به پدرش نگاه کرد. سرگی مودستویچ نگاهی به اطراف اتاق انداخت. دوست داشت اینجا بیاید جایی که سرافیما الکساندرنا همه چیز را به زیبایی مرتب نگه می‌داشت و علاقه داشت اطراف دختر کوچولوش را با دوست‌داشتنی‌ترین چیزهای مربوط به دوران کودکی‌اش پر کند. سرافیما الکساندرنا با سلیقه لباس می‌پوشید. این کار را برای لیلیچکا انجام می‌داد، همین ملاحظه را در مورد او هم داشت. تنها چیزی که سرگی مودستویچ از آن ناراضی بود، حضور تقریباً دائمی همسرش در اتاق بچه بود.

با لبخندی تمسخرآمیز و مهربانانه گفت: «همان‌طور که فکر می‌کردم... می‌دانستم اینجا پیدایت می‌کنم.»

آن دو اتاق بچه را با هم ترک کردند. سرگی مودستویچ در حالی که دنبال همسرش از در خارج می‌شد، با بی‌تفاوتی و به شکلی ضمنی بدون هیچ تأکیدی روی کلماتش گفت: «فکر نمی‌کنی برای آن دختر کوچولو خوب باشد که گاهی هم تنها باشد؟ فقط می‌دانی، آن بچه باید بتواند احساس استقلال کند.» این جمله‌ی آخر را در توضیح نگاه سؤال‌برانگیز سرافیما الکساندرنا گفت. سرافیما الکساندرنا در جواب گفت: «او هنوز خیلی کوچک است.»

— به هر حال این فقط نظر شخصی من است. اصراری ندارم. آنجا قلمرو توست.

همسرش در حالی که مثل او به سردی ولی مهربانانه می‌خندید، گفت:
«درباره‌اش فکر می‌کنم.» بعد درباره‌ی مسائل دیگر صحبت کردند.

II

فدوسیای پرستار آن غروب درحالی که در آشپزخانه نشسته بود داشت با داریا^۱، خدمتکار ساکت و آگاتیا^۲ آشپز پیر پر حرف درباره‌ی بانو جوان خانه صحبت می‌کرد و اینکه چطور آن بچه عاشق پری‌آتکی بازی با مادرش بود: «لیلیچکا صورت کوچولو خودش را قایم می‌کند و داد می‌زند قایم شو قایم شو!» فدوسیای درحالی که لبخند می‌زد ادامه داد: «خانم هم خودش مثل یک بچه رفتار می‌کند.»

آگاتیا گوش کرد و سرش را نشانه‌ی بد بودن ماجرا تکان داد، در همان حال صورتش حالت سخت و سرزنش‌آمیز به خود گرفت: «اینکه خانم این کار را می‌کند خوب یک چیز است ولی اینکه خانم کوچک هم این کار را می‌کند، بد است.» فدوسیای با کنجکاوی پرسید: «چرا؟»

حالتی که فدوسیای به خودش گرفت، صورتش را شبیه یک عروسک چوبی نقاشی شده کرد.

آگاتیا با اطمینان تکرار کرد: «بله، بد است خیلی بد!»

فدوسیای گفت: «خوب؟» حالت کنجکاوی مضحک صورتش بیشتر شد.

آگاتیا همان‌طور که با احتیاط به در نگاه می‌کرد، به صورت مرموزی

زمزمه‌کنان گفت: «او قایم می‌شود و قایم می‌شود و از نظرها پنهان می‌شود.»

فدوسیای با ترس پرسید: «چه می‌گویی؟» آگاتیا با اطمینان ادامه داد: «دارم حقیقت

را می‌گویم، حرف‌های مرا به یاد داشته باش، این حتمی‌ترین نشان ممکن است.»

پیرزن کاملاً در لحظه این نشانه را خلق کرده بود و آشکارا به آن افتخار می‌کرد.

لیلیچکا خواب و سرافیما الکساندرونا در اتاقش نشسته بود و با لذت و محبت به

لیلیچکا فکر می‌کرد. در تصورش لیلیچکا اول دختر کوچولویی شیرین بود، بعد دختر

1. Darya

2. Agathya

شیرین بزرگ و دوباره یک دختر کوچولو نازنین و در نهایت لیلیچکا کوچولو مامانش. سرافیما الکساندرونا متوجه نشد که فدوسیا بالا آمده و منتظر اوست. فدوسیا نگاه مضطرب و وحشت‌زده‌ای داشت. به آرامی در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «خانم، خانم.» سرافیما الکساندرونا سر حرف را باز کرد. حالت صورت فدوسیا او را به دلشوره انداخت. با نگرانی پرسید: «موضوع چیست فدوسیا، برای لیلیچکا اتفاقی افتاده است؟»

فدوسیا همان‌طور که سعی می‌کرد با سر و دست به خانمش اطمینان بدهد [که اتفاقی نیفتاده] و او را بنشانند، گفت: «نه خانم، لیلیچکا خواب است، خدا به همراهش باشد! فقط می‌خواستم چیزی بگویم — می‌دانید — لیلیچکا همیشه خودش را قایم می‌کند، این خوب نیست.»

فدوسیا به چشمان خیره‌ی خانمش که از ترس گرد شده بود، نگاه کرد. سرافیما الکساندرونا با دلخوری در حالی که ناخواسته تسلیم این ترس مبهم می‌شد، پرسید: «چرا خوب نیست؟» فدوسیا که حالت صورتش نشان می‌داد به حرفی که می‌زند، اطمینان کامل دارد، گفت: «نمی‌توانم بگویم که چقدر بد است.» سرافیما الکساندرونا با لحنی جدی گفت: «لطفاً جوری حرف بزن که بفهمم. من از حرف‌های تو سر در نمی‌آورم.»

فدوسیا فوری با خجالت گفت: «می‌دانید خانم، به نوعی بدیمن است.» سرافیما الکساندرونا گفت: «این حرف‌ها بی‌خود است!» دیگر نمی‌خواست چیز بیشتری در مورد اینکه چرا بدیمن است و چه عواقبی به دنبال دارد، بشنود. ولی یک‌جورهایی احساس ترس و ناراحتی به وجودش راه پیدا کرد. شرم‌آور بود که آن داستان مزخرف رؤیای مورد علاقه‌اش را برهم‌زده و آن‌قدر برآشفته‌اش کرده بود. فدوسیا با صدایی ناراحت ادامه داد: «البته می‌دانم که نجیب‌زادگان به پیشگویی اعتقادی ندارند ولی خانم این بدیمن است، اینکه خانم کوچک قایم بشود و قایم بشود و...»

ناگهان زد زیر گریه، در حالی که با صدای بلند گریه می‌کرد گفت: «او قایم می‌شود و قایم می‌شود تا اینکه روح آن فرشته کوچولو در یک قبر نمناک از

نظرها پنهان می‌شود.» همان‌طور که اشک‌هایش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد و دماغش را بالا می‌کشید، ادامه داد.

سرافیما الکساندرونا با صدای آهسته به تلخی گفت: «چه کسی این چیزها را به تو گفته است؟»

فدوسیا جواب داد: «آگاتیا این‌طور می‌گوید خانم، او می‌داند.»

سرافیما الکساندرونا با ناراحتی در حالی که آرزو می‌کرد می‌توانست این اضطراب ناگهانی را یک جوری از خودش دور کند با تعجب فریاد زد: «می‌داند! چه مزخرفاتی! لطفاً دیگر بعد از این با چنین فکری سرانجام نیا، حالا می‌توانی بروی.»

فدوسیا دل‌شکسته و ناراحت از پیش‌خانمش رفت. سرافیما الکساندرونا با خودش فکر می‌کرد و سعی داشت بر احساس سردی و ترسی که از فکر مرگ لیلیچکا بر وجودش مستولی شده بود، غلبه کند.

— چه مزخرفاتی! لیلیچکا ممکن است بمیرد!

سرافیما الکساندرونا تصمیم گرفت که اعتقادات این زنان را به فال و پیشگویی، فراموش کند. برایش بدیهی بود که هیچ نوع ارتباطی نمی‌تواند بین تفریح معمولی یک بچه و طول مدت زندگی او وجود داشته باشد. آن غروب تلاش زیادی کرد تا فکرش را با موضوعات دیگر مشغول کند، ولی ناخواسته به یاد این واقعیت می‌افتاد که لیلیچکا دوست داشت خودش را قایم کند.

وقتی لیلیچکا هنوز خیلی کوچک بود مادر و پرستارش را از همدیگر تشخیص می‌داد، بعضی اوقات در حالی که بین دستان پرستارش نشسته بود، شکلکی شیطنت‌آمیز در می‌آورد و صورت خندانش را در شانه‌های پرستارش پنهان می‌کرد بعد یک نگاه شیطنت‌آمیز می‌انداخت.

این اواخر در مواردی که خانم در اتاق کودک نبود که البته به ندرت پیش می‌آمد، فدوسیا به لیلیچکا یاد داده بود که قایم بشود و وقتی مادرش می‌آمد تو و می‌دید لیلیچکا قایم باشک بازی می‌کند چقدر دوست‌داشتنی به نظر می‌رسد خودش هم با دختر کوچولوش بازی می‌کرد.

IV

روز بعد سرافیما الکساندرنا که حرف‌های روز پیش فدوسیا را فراموش کرده بود، دوباره در لذت مراقبت از لیلیچکا خودش را غرق کرد. وقتی بعد از سفارش نهار به اتاق بچه برگشت و شنید که لیلیچکا یک دفعه از زیر میز داد می‌زند: «قایم شدم!» احساس ترس ناگهان وجودش را در بر گرفت. با وجود آنکه بلافاصله خودش را به خاطر این احساس ترس بی‌اساس و موهوم سرزنش کرد، نتوانست با تمام وجود وارد بازی مورد علاقه لیلیچکا شود و سعی کرد حواس لیلیچکا را به چیز دیگری پرت کند.

لیلیچکا بچه‌ی دوست‌داشتنی و حرف‌گوش‌کنی بود. با علاقه‌ی تمام خواسته‌های جدید مادرش را قبول کرد. ولی از آنجا که عادت داشت تا از مادرش گوشه‌ای قایم شود و صدا کند قایم شدم! حتی آن روز هم بیش از یک بار آن بازی را انجام داد. سرافیما الکساندرنا مایوسانه تلاش می‌کرد لیلیچکا را سرگرم کند. کار آسانی نبود چون مرتب فکرهای نگران‌کننده آزارش می‌دادند. سرافیما الکساندرنا فکر می‌کرد: «چرا لیلیچکا مرتب می‌گوید، قایم شدم قایم شدم؟ چرا از اینکه مدام چشمانش را ببندد و صورتش را پنهان کند، خسته نمی‌شود؟ شاید به اندازه‌ی بقیه‌ی بچه‌ها که با خیلی چیزها سرشان گرم می‌شود، با دنیا انس نگرفته است. اگر این‌طور باشد آیا این نشانه‌ی ضعف جسمانی نیست؟ این عدم تمایل به زندگی در ضمیر ناخودآگاه ریشه دارد؟»

سرافیما الکساندرنا از این فکرها در عذاب بود. (او از اینکه جلو فدوسیا از قایم باشک دست برمی‌داشت،) از خودش خجالت می‌کشید ولی این بازی برای او رنج‌آور شده بود، بیش از پیش آزاردهنده به خاطر اینکه واقعاً دوست داشت این بازی را انجام دهد، چون چیزی او را قویاً به سمت قایم کردن خودش از لیلیچکا و پیدا کردن بچه‌اش که قایم می‌شد، سوق می‌داد. سرافیما با وجود آنکه قلباً ناراحت بود، ولی خودش یک یا دو بار دیگر شروع به بازی کرد. رنج می‌کشید، انگار که با آگاهی تمام کار اشتباهی انجام می‌داد. روز ناراحت‌کننده‌ای برای سرافیما الکساندرنا بود.

V

وقت خواب لیلیچکا رسیده بود، هیچ وقت زودتر از آنکه چشمانش از خستگی بسته شود به تخت خواب کوچکش که دور تا دور آن را پشه‌بند پوشانده بود، نمی‌رفت. مادرش او را با پتو آبی پوشاند. لیلیچکا دستان کوچک و نازش را از زیر پتو درآورد و دراز کرد تا مادرش را بغل کند. مادرش خم شد. لیلیچکا با حالتی محبت‌آمیز و چهره‌ای خواب‌آلود مادرش را بوسید و سرش را روی بالش گذاشت. همان‌طور که دستانش را زیر پتو می‌برد، زمزمه کرد: «دست‌ها قایم شدند!»

به نظر می‌رسید قلب مادرش دارد از تپش می‌ایستد؛ خیلی کوچولو، شکننده و آرام بود. لیلیچکا به نرمی لبخندی زد و چشمانش را بست و آهسته گفت: «چشم‌ها هم قایم شدند!» بعد آهسته‌تر گفت: «لیلیچکا قایم شد!»

با گفتن این جملات، خوابید صورتش روی بالش بود. زیر پتویی که او را پوشانده بود خیلی کوچک و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید. مادرش با چشمان غمگین نگاهش کرد. سرافیما الکساندرونا کنار تخت لیلیچکا مدت طولانی باقی ماند و به او با محبت و ترس نگاه کرد. همان‌طور که بیماری‌های مختلفی را که ممکن بود به سراغ لیلیچکا بیاید تصور می‌کرد، با خود فکر کرد: «من یک مادرم، آیا ممکن است که نتوانم از او محافظت کنم؟»

آن شب مدتی طولانی دعا کرد، ولی دعا هم ناراحتی او را از بین نبرد.

VI

چند روز گذشت. لیلیچکا سرما خورد. تب شب سراغش آمد. وقتی فدوسیا سرافیما الکساندرونا را بیدار کرد، پیش لیلیچکا رفت و دید که به نظر خیلی داغ، بی‌قرار و ناراحت می‌آید. بلافاصله آن پیشگویی بد را به یاد آورد و از همان اولین لحظات یأس و ناامیدی وجودش را در بر گرفت.

دکتر را خبر کردند هر کاری که معمولاً این‌جور مواقع انجام می‌گیرد، انجام شد... ولی چیزی که نباید اتفاق می‌افتاد، افتاد. سرافیما الکساندرونا سعی می‌کرد خودش را با این امید آرام کند که لیلیچکا خوب می‌شود و دوباره می‌خندد و بازی

می‌کند؛ ولی به نظرش می‌رسید که چنین خوشحالی قابل تصور نیست! لیلیچکا هر ساعت ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

همه وانمود می‌کردند که آرام هستند تا به این ترتیب باعث وحشت سرافیما الکساندرنا نشوند، ولی این تظاهر فقط او را غمگین می‌کرد. هیچ چیز بیشتر از این او را ناراحت نمی‌کرد که فدوسیا گریه‌کنان تکرار می‌کرد: «لیلیچکای ما خودش را قایم کرد، خودش را قایم کرد!»

سرافیما الکساندرنا گیج شده بود و نمی‌توانست درست بفهمد که دارد چه اتفاقی می‌افتد. تب داشت لیلیچکا را از پا درمی‌آورد و چندین بار هوشیاریش را از دست داد و هذیان گفت. ولی وقتی حالش جا می‌آمد درد و رنجش را با طبع و ذات آرامی که داشت تحمل می‌کرد و با ضعف به ماموچکایش لبخند می‌زد تا او نفهمد که چقدر درد می‌کشد.

سه روز که مثل یک کابوس شکنجه‌آور بود، گذشت. لیلیچکا ضعیف‌تر می‌شد، نمی‌دانست که دارد می‌میرد. با چشمان کم‌سوش به مادرش نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای که به سختی شنیده می‌شد، گفت: «ماموچکا قایم شو! ماموچکا قایم شو!» سرافیما الکساندرنا صورتش را پشت پرده نزدیک تخت لیلیچکا قایم کرد. چقدر غم‌انگیز بود!

لیلیچکا با صدایی که تقریباً قابل شنیدن نبود، صدا زد: «ماموچکا!» مادر لیلیچکا روی او خم شد و لیلیچکا که بینایی‌اش ضعیف‌تر شده بود برای آخرین بار صورت رنگ پریده و ناامید مادرش را دید. لیلیچکا زمزمه کرد: «یک ماموچکای سفید!» صورت ماموچکا محو و همه چیز جلو چشمانش تاریک شد. با ضعف لبه‌ی تخت را با دستانش گرفت و زمزمه کرد: «قایم شد، قایم شد!» چیزی در گلویش تق‌تق کرد، لیلیچکا لبانش را که به سرعت رنگش را از دست می‌داد باز کرد و دوباره بست و جان داد.

سرافیما الکساندرنا در اوج یأس و سرگردانی لیلیچکا را رها کرد و از اتاق بیرون آمد و شوهرش را دید و با صدایی آرام و گرفته گفت: «لیلیچکا مرد.» سرگی مودستویچ با نگرانی به صورت رنگ پریده‌ی او نگاه کرد، از دیدن بهت و

بی‌حسی در چهره‌ی همسرش که پیش از این ماجرا سرزنده و زیبا بود شوکه شد.

VII

لیلچکا را لباس پوشاندند و در یک تابوت کوچک قرار دادند و به اتاق پذیرایی بردند. سرافیما الکساندرونا کنار تابوت ایستاده بود و با ناراحتی به فرزند مرده‌اش نگاه می‌کرد. سرگی مودستویچ به طرف همسرش رفت و با حرف‌های سرد و بی‌روح به او تسلی می‌داد و سعی می‌کرد از تابوت دورش کند. سرافیما الکساندرونا لبخند زد و به آرامی گفت: «برو. لیلچکا دارد بازی می‌کند، الان بلند می‌شود.» سرگی مودستویچ به آرامی گفت: «سیما عزیزم، خودت را آزار نده باید تسلیم سرنوشت بشوی.»

سرافیما الکساندرونا در حالی که چشم از دخترک کوچولو مرده‌اش برنمی‌داشت اصرار می‌کرد: «الان بلند می‌شود.» سرگی مودستویچ با احتیاط به اطراف خودش نگاه می‌کرد، از مسخره و شنیده شدن این مطلب می‌ترسید. دوباره تکرار کرد: «سیما خودت را اذیت نکن، فقط یک معجزه می‌تواند او را برگرداند و معجزه در قرن نوزدهم اتفاق نمی‌افتد.»

هنوز چیزی از این حرف‌ها نگذشته بود که سرگی مودستویچ به بی‌ربطی حرف‌هایش پی برد. گیج و سرگردان بود. دست همسرش را گرفت و با احتیاط او را از تابوت دور کرد. او هم مخالفتی با سرگی مودستویچ نکرد. صورتش به نظر آرام می‌رسید و چشمانش خشک بود. به اتاق بچه رفت و شروع کرد به قدم زدن دور اتاق و به جاهایی که لیلچکا عادت داشت خودش را در آن‌ها مخفی کند، نگاه کرد. تمام اتاق را گشت بعد خم شد زیر میز و تخت را نگاه کرد و با خوشحالی تکرار کرد: «کوچولو من کجاست؟ لیلچکای من کجاست؟»

وقتی یک بار دور اتاق را گشت، دوباره شروع کرد به گشتن. فدوسیا بی‌حرکت با چهره‌ی ماتم زده گوشه‌ای نشست و با وحشت به خانمش نگاه کرد، بعد ناگهان زد زیر گریه و با صدای بلند شیون کرد: «او خودش را قایم کرد و خودش را قایم کرد، لیلچکای ما، فرشته کوچولو ما!»

سرافیما الکساندرونا لرزید، مکئی کرد، نگاه بهت‌زده‌ای به فدوسیا انداخت، شروع کرد به گریه و اتاق بچه را آرام ترک کرد.

VIII

سرگی مودستویچ در برگزاری مراسم خاکسپاری عجله داشت. متوجه شد که سرافیما الکساندرونا از این بداقبالی ناگهانی بدجوری شوکه شده و به همین دلیل فکر می‌کرد که با به خاک سپردن لیلیچکا راحت‌تر بتوان او را تسلی داد و فکرش را منحرف کرد.

صبح روز بعد سرافیما الکساندرونا با دقت خاصی به خاطر لیلیچکا لباس پوشید. وقتی وارد اتاق پذیرایی شد چندین نفر بین او و لیلیچکا بودند. کشیش و خادم کلیسا در اتاق بالا و پایین می‌رفتند، ابری از دود آبی رنگ در هوا جمع شده بود و بوی عود می‌آمد. وقتی نزدیک لیلیچکا شد، سرش از احساس ناراحتی و غم سنگینی می‌کرد. لیلیچکا آرام و رنگ پریده آنجا دراز کشیده بود و لبخند رقت‌انگیزی داشت. سرافیما الکساندرونا گونه‌اش را لب تابوت لیلیچکا گذاشت و آهسته گفت: «قایم شو کوچولو!»

کوچولو جوابی نداد. یک جور جنب و جوش و سردرگمی اطراف سرافیما الکساندرونا وجود داشت. چهره‌هایی، بیش از حد لزوم روی او خم شدند، یک نفر او را نگه داشت... و لیلیچکا به جایی برده شد.

سرافیما الکساندرونا شق و رق ایستاده بود، به شکل نامشخصی آه می‌کشید و با صدای بلند داد می‌زد: «لیلیچکا!»

لیلیچکا بی‌زون برده شد. مادر در حالی که مایوسانه گریه می‌کرد دنبال تابوت می‌رفت، ولی عقب نگهش می‌داشتند. پشت دری که لیلیچکا از آن رد شده بود، پرید و روی زمین نشست و همان‌طور که از شکاف در نگاه می‌کرد، فریاد زد: «لیلیچکا قایم شو!» بعد سرش را از لای در خارج کرد و شروع کرد به خندیدن.

لیلیچکا را با سرعت از مادرش دور کردند و آن‌ها که او را می‌بردند انگار جای اینکه راه بروند، می‌دوند.

چه کسی

از دیوانه هانمی ترسد؟

مهدی رضائی

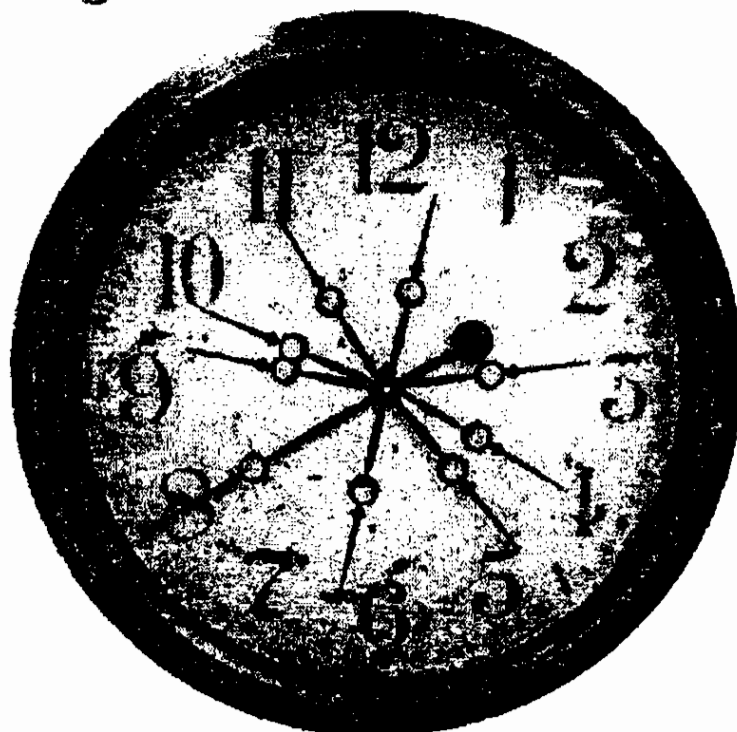


چه کسی از دیوانه ها نمی ترسد

فقط این را می دانم اگر من و امثال من مثل دیوانه ها در یک حصار حبس نشده ایم، دلیلش این است که راستی و صداقت دیوانگی خودمان را به همه نشان نداده ایم. برای مثال خود من. موهام را شانه می کنم به سمت بالا. ریش پروفسوری می گذارم و همیشه دو طرف صورتم اصلاح شده است. کت و شلوار می پوشم و یک کیف پاکو به دست می گیرم؛ می روم مدرسه و صبح تا غروب در دبیرستان درس می دهم.

فرشتگان، پشت صحنه

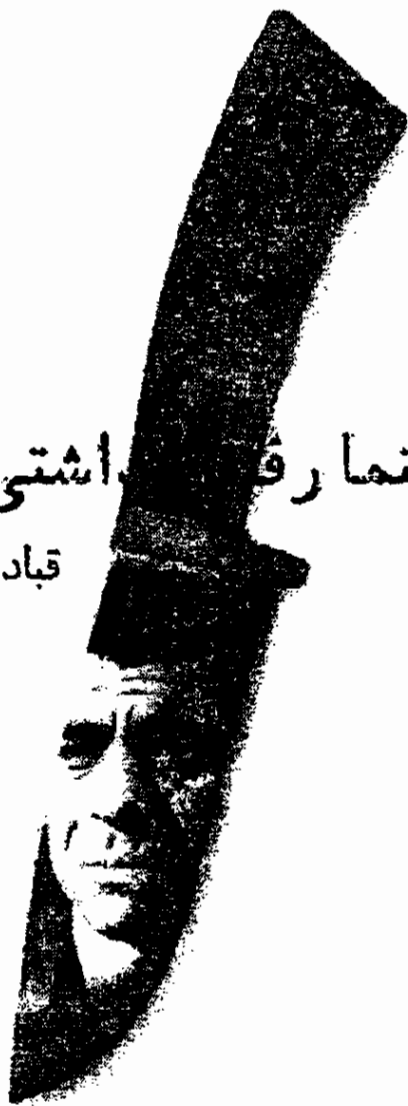
بی‌تا ملکوتی



فرشتگان پشت صحنه

دل‌م می‌خواهد بلند شوم، بیایم جلو و به خط مماس بر روی ستون فقرات دست بکشم. به آن خط برآمده که وقتی تمرین می‌کنی، گاهی از لباس بیرون می‌افتد و خودش را به رخم می‌کشد. همان خط خوش‌تراش و صاف که عمود بر کمرگاهت پایین آمده تا دو گودی کنار پهلوها، طوری صاف که انگار نه انگار جای ۳۶ بخیه است.

چه سینما رفتنی داشتی یدو؟! قباد آذرآیین



چه سینما رفتنی داشتی یدو

سامان گفت گوزن یه حیوونیه که همیشه‌ی خدا در حال فراره. آخرش م‌همو شاخای عجیب غریب خودش گیرش می‌ندازن... من فیلمه دیدم... آرتیسته‌ی فیلمه هم مثل گوزن دایم در حال فراره...

با مو و سامان دس دادی. چه می‌دونستم همو دیدار آخرمونه... چه می‌دونستم دیدار بعدیمون می‌افته به قیامت... داشتی از در دکون می‌زدی بیرون که صبر اومد... گفتم ای هم سی صبرش یدو. یه کم صبر کن تا صبر بره برسه خونه‌ی خدا بعد راه بیفت. محل نداشتی... انگاری یه چیزی تو دلم شکست...

دنیا در آغوش من است

دنیا در آغوش من

من از آذری چیزی نمی‌فهمم رحمان. اما هر بار که می‌خوانی تصویر دختری از ایل را با روسری رنگی در مقابل چشمم مجسم می‌کنی. و من به تصویر خیالی دختری می‌اندیشم که شبیه مونا لیزا بر صورتم لبخند می‌زند. زخم سارا توی صدای تو است، تو مردی و خبر نداری اما من این زخم‌های زنانه را خوب می‌شناسم. حتی اگر بین اینجا و محل وقوع آن حادثه کیلومترها و قرن‌ها فاصله باشد و من از افسانه‌های کوهستان‌های برفی همیشه سردتان هم چیزی ندانم باز فرقی نمی‌کند. هر بار که می‌خوانی سارا دوباره جان می‌گیرد و انگار که بخواهد چیزی بگوید و نتواند، با چشم‌های خیره نگاهم می‌کند.

نشر افکار از مجموعه‌ی «قصه‌ی نو» منتشر کرده است:

۱. چه سینما رفتنی داشتی یدو!؟. قباد آذر آیین. مجموعه داستان
۲. فرشتگان پشت صحنه. بی‌تا ملکوتی. مجموعه داستان
۳. خویش‌خانه. آیت دولت‌شاه. مجموعه داستان
۴. دنیا در آغوش من است. میثم نبی. مجموعه داستان
۵. چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟. مهدی رضائی. رمان
۶. ظلمات. محمدعلی علومی. رمان

از مجموعه‌ی «قصه‌ی نو» منتشر می‌شود:

- رویای این پاریسی دیوانه. بهاء‌الدین مرشدی. مجموعه داستان
- سالی که مادیان می‌کشتند. علی خوشتراش. رمان
- جن زیبایی که از پترا آمد. علی کرمی. مجموعه داستان

معتقد بود، آدم فقط یک بار فرصت بودن در این دنیا را دارد.
شاید هم به همین دلیل باید شانس استفاده از هر چیزی را تا
حدودی به خودش بدهد.

او از این که طعم شیرین و احمقانه این جاذبه را دوباره تجربه
کرده بود، احساس خوشحالی می کرد. بعد در قالب سایه ای
تاریک روی او دراز کشید. دقیقا اندازه اش بود، چون آن چه
بر آن دراز کشیده بود، چیزی جز بدنش در قبر نبود...

« از متن کتاب »



نشر افکار



978-964-228-031-3